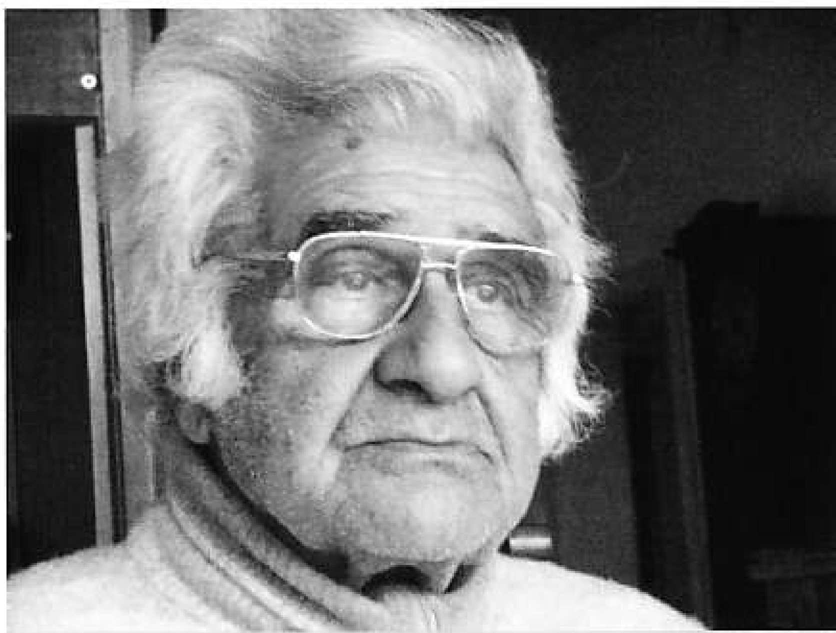
مهر سیمرغ به دورافکندگان اجتماع

داستان سام وزال درشاهنامه

ونقش بنیادی آن در فرهنگ سیاسی ایران

فیلسوف معاصر ایران
منوچهر جمالی

ISBN 1 899167 65 x
۱۹۹۶ May
Kurmali Press
London - England



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زنخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

مهر یا ایمان

سام یا ابراهیم

مقایسه
داستان سام و زال
با
داستان ابراهیم و اسحاق

این کتاب را درسفری به آنتالیا(ترکیه) نوشتم . با این کتاب نخستین گام مهم را در کشف زنخدای ایران برداشتم . در پژوهشهای بعدی یافتم که سیمرغ ، نامیست که نماد سه تا یکتائی این زنخدا بوده است . چنانچه نام دیگرش در کردی سیمرخ به معنای سه بید و سه سرو است ودر آثار هنری باستانی به شکل زنی با شش پستان که جمع سه زنخدا در یک شخصست ، نمودار میشود .

زال و سیمرغ
یا
« انسان و خدا »

زالی را که سام دور افکند
فرزندِ خداوند شد

پسر ، گر بنزدیك تو بود خوار
کنون هست ، پرورده کردگار
کزو مهربانتر بدو دایَه نیست
ترا خود بمهر اندرون ، پایه نیست

پیشگفتار

این نامه ، افقهای امید را به روی آنانیکه به سرچشمه فرهنگ ایران می نگرند ، میگشاید . ما فرهنگ خودرا فراموش کرده ایم . آنچه را به یاد میآوریم ، گورستانهائی هستند که اندیشه هایمان در آنها زنده زنده بخاك سپرده شده اند . مفاهیم و جهان بینی ها و دین و روش پژوهش ما، بیش از دو هزار سالست که مارا از درك این فرهنگ ، باز داشته اند . زبانِ یادها و یادگارها و اسطوره ها ، بامقراض مفاهیم و جهان بینی ها و دین و فلسفه ما، بریده و لال شده است . اسطوره های ما ، بی زبانند . ولی میخواهند آنچه رادر خود نهفته دارند ، بگویند ولی می لالند .

بدویت فکری و کار ابتدائی

انجام دادنِ هر کارِ ابتدائی ، ضرورت دارد . ولی آن کار ابتدائی ، کل کار و تعالی آن کار نیست . آنکه می انگارد که این کار ابتدائیِ علمی ، کل علم است ، دچار بدویت فکری است . بدویت فکری آنست که در همان ابتدا میماند ، و می پندارد که علم نیز در همانجا بپایان رسیده است . کارهای لغت شناسی و دستور شناسی ، پیرامون شاهنامه ، کارهای ابتدائی و ضروری هستند ، ولی معرفت شاهنامه

در اینجا مرز خود را نمی یابد . اینها خشتها و سنگریزه هائی هستند که باید باسیمان به هم پیوند داده شوند تا بتوان کاخ فرهنگی را که سر به آسمان میکشد بنا کرد .

اسطوره ، تاریخ افسانه ای نیست

اسطوره و تاریخ ، از دو گونه تجربه متفاوت و متضاد انسان ، سرچشمه میگیرند . اسطوره ، ته مانده های درهم ریخته و پراکندهِ تجربیات تاریخی ، و افسانه سازی ازپیش آمدها و شخصیت های تاریخی نیست . ازیکسو افسانه دانستنِ اسطوره ، و از سوی دیگر اسطوره را،« تاریخ افسانه ای » انگاشتن، سبب نابود ساختن پیوندما، با سر چشمه فرهنگ ما گردیده است .

شاهنامه ، فقط تأویلی از اسطوره های ماست

شاهنامه ، تاویلی (گزاره ای) از اسطوره های ایرانی ، از دیدگاه زمان ساسانی یا اندکی پیش ازآنست . ما نباید این تأویل دوره ساسانی از اسطوره های خودرا ، با خود آن اسطوره ها (اسطوره های بنیادین که گم شده اند) عینیت بدهیم . بلکه باید بکوشیم از متون اوستائی و بندهشن و شاهنامه ، که این اسطوره ها در دوره های گوناگون و از دیدگاههای گوناگون دست کاری شده اند، این اسطوره های ریشه ای را باز یابیم .در هر چامه ای از شاهنامه ، میتوان دستکاریهای دوره های گوناگون را ازهم جدا کرد . عینیت دادن شاهنامه با اسطوره ای بنیادین ، گمراه ساختن خویشتن ومردم است . جدا ساختن این لایه ها از همدیگر در هر چامه ای و داستانی ، نشان یك پژوهش ژرفست ، و گرنه ، با نادیده گرفتن این لایه ها و

دگرگونیهائی که در هر دوره ای یافته اند ودرآن ته نشین شده اند، پژوهشی پوچ و بی منطق و بی روش میکنیم . تصحیح عادی شاهنامه ، ولو همه نسخه هارا نیزبا هم بسنجند ، از عهده این کار بر نمی آید .ما بایدشاهنامه را به کردارِ تأویلی از اسطوره های خود بپذیریم، نه به کردار اسطوره های اصلی خود . ما باید خود از نو بکوشیم که ازدرون شاهنامه گذشته و تجربه مستقیم با اصل اسطوره هایمان بیابیم ، واین هنگامی ممکنست که خود ، آنهارا با تأویلات تازه خود ببینیم و بفهمیم . ما بیش از هزارسالست که اسطوره های خودرا با عینك ساسانیها خوانده و فهمیده ایم . و با این تأویل ، هیچگاه نخواهیم توانست ، نیروی رستاخیزی اسطوره های خود را در شاهنامه کشف کنیم . در زمان ساسانی دین رسمی آخوندی (دین زرتشتی) امکانات رستاخیزی این اسطوره هارا گرفته بود . ملت ما نیاز به رستاخیز دارد .

تشابه و تضاد دو داستان سام و ابراهیم

برای ژرفیابی فرهنگ ایران ، باید تشابه و تضاد داستان « سام و زال » ، با داستان « ابراهیم واسحاق یا اسمعیل » را شناخت و سنجید . سام و ابراهیم ، هردو تن بدان میدهند که فرزندخود را یادور افکنند و یا بکُشند . ادیان یهودیت و مسیحیت و اسلام ، بر پایه درونمایه همین داستان که ابراهیم فرزندش را قربانی میکند ، بنا شده اند، ولو هرکدام این داستان را بشیوه ای دیگر تأویل میکنند . در واقع مشخصات مشترك فرهنگ سامی با همه تنوعاتش در این داستان پدیدار میشود . با روی کردن به داستان سام و تشابهش با داستان ابراهیم ، وسپس سنجیدن اختلافات این دو داستان ، شاخصه های فرهنگ ایران ، چشمگیر میگردد .

پرسش شگفت انگیزی که بر میخیزد ، اینست که چگونه این تشابه و اختلاف و تضادِ دو واکنش گوناگون در برابر یك تجربه ، بیش از دو هزار سالست که به چشم نیافتاده است ، یا اگر بدید نیز آمده باشد ، در ژرفایش به جد گرفته نشده است و به تفسیر آن پرداخته نشده است ؟ در دفتری که ماه پیش چاپ و منتشر ساختم (تخمه ایکه آتش خود رادر گیتی میافشاند) از دیدگاه مسئله پیدایش ، برای نخستین بار ، این تشابه و تضاد را بیان کردم ، ولی فرصت آنرا نیافتم که تویه های سرشار آنرا اندکی بیشتر بگسترم .

ناباوری از محتویات داستان ، ناباوری از خود ماست

با بررسی دقـیق و ژرف اسطوره هایمان ، ناباوری ، همـه را فرامیگیرد. اینکه ما نمیتوانیم باورکنیم که اسطوره هایمان چنین محتویات غنی و عالی دارند ، برخاسته از ناباوری به خودمانست . ما خودمان و نیاکانمان را باور نداریم . ازاین پس، دوره ای که ما با چشم کودکانه به این اسطوره ها مینگریستیم و آنهارا افسانه و « ته مانده های مسخ شده تاریخ » می پنداشتیم ، گذشته است ، و دوره ای فرارسیده است که نیازمند به معنای نهفته در آنیم ، تا مایه رستاخیز فرهنگ ما گردند .

تك تك واژها و تصاویر و عـبارات را ، بایدهمـچنین از درك « محتویات کلی و بنیادی داستان » فهمیدو بررسی کرد ، و به لغت شناسی تنهای این پاره ها بس نکرد . ناباوری خوانندگان ، نسبت به محتویات موجود در داستان ، ناباوری نسبت به غنا و عمق فرهنگ ما ، و بالاخره ناباوری نسبت به خود ماست . مانمیتوانیم باور کنیم که این مائیم که چنین افکار و عواطف و محتویات غنی و عمیق را

پدید آورده ایم که هنوز نیز در ما زنده ولی خفته اند . ما افکار و تجربیاتی را که در این اسطوره ها نهفته اند ، خیال و افسانه میشماریم و غنای خود را بنام علم و واقعیت بینی ، انکار میکنیم . مابا نادیده گرفتن تویه های ژرف این اسطوره ها، وجود این عواطف و تجربیات غنی و ژرف را درخود انکارو خفه میکنیم ، چون این اسطوره ها ، بیانگر تجربیات مایه ای و رستاخیزی ما هستند.

سام ، و مسئله دور افکندن زندگی

در بررسی که در پیش داریم خواهیم دید که سام ، بادور افکندن فرزندش زال ، برای عیب ناچیز ی که دارد، در واقع « زندگی » را دور میافکند ، و آنرا خوار و ناچیز میشمارد . ولی آنچه را که انسان برای نقصی جزئی دور میافکند و طبعا میآزارد ، از زنخدا که سیمرغ باشد ، پذیرفته میشود، و آنچه درآغاز ، انسانی بود ، با پرورش خدائی (سیمرغی) ، خدائی میشود .

خدا ،مادر و پرورنده زندگی بطو رکلیست ، و روانمیدارد که هیچ جانداری ولو معیوب ، دور افکنده و آزرده شود. اینکه سیمرغ ، مرغ افسانه ای نیست ، بلکه نخستین مادرخدا و زنخدای ایرانست ، در دفتر « نوروز جمشیدی » ، گسترده و روشن ساخته ام .

هیچگونه ضعفی در انسان ، ولو آنکه اجتماع نیز آنرا نپذیرد ، علت طرد زندگی و بی ارزش شمردن آن نمیگردد . زندگی در هر جانداری ، با همه عیب و نقصی که داشته باشد ، پدیده ای خدائیست (سیمرغیست) و دور افکندن آن ، با هیچ بهانه ای روا نمیباشد .

خدا ، رابطه مادری (پرورنده ، پروردگار. خدای مادری بود که میپرورد ، پروردگار، دراصل نام خدای مادریست) با هر چه زنده است دارد . خدا ، حتی مطرودان اجتماع را میپرورد . و بالاخره ، خدا

، همانکسی راکه جامعه طرد کرده است ، برگزیده خود میسازد .

پرسش بنیادی فرهنگ و اسطوره

پرسش بنیادی فرهنگ ایرانی ، در داستان سام و زال میآید ، چنانکه پرسش بنیادی ادیان ابراهیمی ، در اسطوره ابراهیم و اسحاق ، یا ابراهیم و اسمعیل آمده است . پرسشهای بنیادی هرفرهنگی ، بیان اسطوره ای پیدامیکنند . تجربیاتی که در اسطوره ها نهفته اند ، تجربیات کل ملت است ، نه تجربه خصوصی یك فرد یا شخصیت نادر تاریخی . محتویات اسطوره سام و زال ، سنجه هائی را بدست میدهند که سراسر پیش آمدها و شخصیت ها و اندیشه های تاریخ ما با آن سنجیده و ارزیابی میشوند و خواهند شد. یك اسطوره ، آینده مارا بیشتر از آن معین میسازد که سراسر وقایع تاریخی .

رابطه سام با فرزند ، چه معنائی دارد ؟

شیوه رفتارِ سام و ابراهیم با فرزندشان در هر دو داستان ، رابطه ویژه یك انسان با فرزندش را در نظر ندارند . آنسان که هر انسانی با فرزندش رفتار میکند ، شیوه رفتار انسان را با کسی که با او ، برترین و بهترین و بیشترین پیوند را دارد ، در نقطه نظر دارد . آنسان که انسان با فرزندش رفتار میکند ، شیوه رفتارش را با سایر افراد و همنوعان و هم میهنان و حتی سایر چیزها و عواطف و منافع و احتیاجات خوداو مشخص میسازد . چنانکه در آغاز شاهنامه در داستان کیومرث ، شیوه رفتار او با سیامك ، همین معنا و محتوا را دارد . شیوه رفتار او با سیامك ، نمونه عالی رفتار او با هر کسی

و چیزی و جانداری و عاطفه ای و نیازی از خودش نیز هست . این پیوندِ محسوسِ تکواره ، بلافاصله بیان یك پیوند همگانی و انتزاعی نیز هست . امروزه ما وقتی در باره شیوه رفتار با فرزند ، سخن میگوئیم ، آنرا به همان فرزند ویژه ، محدود میسازیم ، و سایر روابط را با دیگران و اشیاء و حتی سایر فرزندان ، جدا میسازیم و به کنار میگذاریم . ولی دراسطوره های ابراهیم و سام ، چنین نیست . رابطه با فرزند ، چکاد تعالی همه پیوندها است ، و طبعا سایر روابط که درجات نسبی با آن دارند و فروتر از آنند ، معین میگردند . رابطه با فرزندی ویژه ، کل روابط یك انسان را با جهان و با خودش (و آنچه متعلق به خودش هست ، عواطف و سوائق و نیازهایش) معین میسازد . در داستان ابراهیم ، پیوند ایمانی ، اصل میشود و پیوند مهری ، فرع و تابع آن . وارونه اش چنانکه سپس روشن خواهد شد و در داستان سام ، پیوندی مهری ، اصل میشود . چنانکه عیسی میگوید آنکه میخواهد ازمن پیروی کند باید پدر و مادرش را رها کند و پدرو مادرش و زن و فرزندان و برادرنش را منفور دارد (انجیل لوقا ١٤ ، ٢٦) ، ووقتی خانواده اش بسراغش میآیند ، و پیروانش اورا از آمدن آنها با خبر میسازند ، میگوید که شما خانواده من هستید . خانواده ایمانی و پیوند ایمانی ، از این پس معتبر است .محبت، تابع ایمان میشود ، و محدود به حلقه موءمنان و همعقیدگان میگردد . وقتی ابراهیم ، فرزندش را قربانی میکند (همان خواست قربانی ، قربانیست ، ولو آنکه حیوانی نیز سپس جانشین فرزندش شود . اگر خدا ، این جانشین را عرضه نمیکرد ، او فرزندش را بحتم میکشت) . به هر حال ، پیوندِ فرزند یا پدر و مادر ، فقط نماد همین برترین پیوند انسانی و گیتائی هستند .در واقع رابطه با فرزند ، ناف بستگی یك فرد با سراسر گیتی است . بابریدن این ناف ، سراسر روابط او با گیتی بریده میشود .

شیوه رفتار با زندگی معیوب

با زادن زال ،یک پرسش کلی درجهان بینی ایرانی طرح میگردد ، که ژرفتر از آنچیزیست که در داستان شاهنامه طرح گردیده است .و آن پاد یا پارادکسی (شطحی) است که با بنیاد زندگی پهلوان کار دارد . سام ، پهلوانست و پهلوان باید با اهریمن که نماد سستی است، پیکار کند . خویشکاری پهلوان ، پیکار با اهریمن یا سستی و کمبودیست . نیرومند ، برضد سستی است که سرچشمه همه تباهیهاست . اکنون کودکی زاده میشود که هرچندسرشار از زندگیست ،ولی با نقص و عیب میباشد . با زنده ای که معیوبست باید چه رفتاری کرد ؟(فراموش نشود که با این پرسش، همه مسائل اجتماعی درباره کودکان و بینوایان وپیران و .... طرح میگردد) چون سیمرغ ، نگهدارهر جانیست و عیب ، کمبود و سستی است که باید با آن جنگید و طرد کرد . دراینجا وجدان پهلوان در تنش و کشمکش قرار میگیرد و به خود میپیچد . آیا زندگی وقتی نقصی داشته باشد ، باید طرد گردد و آزرده شود ؟ آیا به زندگی ، وقتی دارای نقص و عیب است ، باید کین ورزید ؟ هر چند مسئله بنیادی اینست ، ولی درداستان ، مسئله در بُعد اجتماعی طرح میگردد . این اجتماعست که پهلوان را زیر فشار قرار میدهد ، و از او ، دور افکندن فرزندش را میطلبد . در واقع مسئله بنیادی ، آشکارا طرح نگردیده است . جامعه میخواهد که « زنده ای که معیوبست » ، دور افکنده شود . جامعه ، مهر به «زنده معیوب » را رد میکند . ولی خدای تازه که سیمرغ باشد ، وارونه این خواست را اجتماع ، اصل زندگی میداند، و سستی و عیب و نقص را فرع . زندگی را برای نقصش نمیتوان خوار شمرد ، بلکه برای همان ویژگی زنده بودنش باید علیرغم ضعف و عیبش ، پرورد و پرستاری کرد و به آن مهر ورزید . البته در پس این « عیب ویژه » ، مفهوم انتزاعی و

کلی عیب قرار دارد . هیچ عیبی ، نمیتواند علت بیمهری باشد . زندگی را باید علیرغم جنایت و تباهکاری ، دوست داشت . زندگی را باید علیرغم بیماری و پیری و ناتوانی، ارجمند شمرد .زندگی را باید علیرغم بیکاری و شوم بختی و ناچیزی ، پرورد . سستی ، هیچگونه بهانه و عذری و دلیلی و حقانیتی برای « نادیده گرفتن » و « بی ارزش شمردن » زندگی در هیچ انسانی نیست . برای عیب نمیتوان زندگی را دور افکند ، یا آزرد ن آنرا پسندید در اینجا مسئله برخورد با تباهکاران اجتماعی و شیوه کیفرشان ، مسئله برخورد با سالخوردگان و یتیمان و ناتوانان و ناچیزان و بینوایان و آسیب دیدگان و بالاخره مسئله ناتوانی روانی و دیوانگان و بیماران طرح میگردد . اینها همه از حق سیمرغی برخوردارند و باید ازآنها نگهداری و پرستاری کرد.

اشاره ای کوتاه

ابراهیم ، میخواهد اسحاقی را که بی نهایت دوست میدارد به فرمان خدا بکشد ، تا اوج ایمانش را به خدا پدیدار سازد سام ، پسرش را برای کمبود و عیبی دور میاندازد و میآزارد ، و سپس ازکرده خود پشیمان میشود ، و از این کرده خود در پایان به قداست زندگی پی میبرد (هنگامیکه رویارو با سیمرغ میشود) . ابراهیم ، بخاطر فرمان خدا ، از زندگی فرزندش و مهر به فرزندش میگذرد وهیچگاه ازآن پشیمان نمیشود . ولی درست خدای ایرانی (سیمرغ) درعمل دورافکندن زال بوسیله سام ، یك گناه می بیند ، و فرزندی را که سام آزرده است ، خدا در آغوش خود میپذیرد و میپرورد و فرزند حقیقی خود میکند .

پرسشهائی که فرهنگ ایران در داستان سام وزال طرح میکند

۱ـ آیا انسان حق دارد، جانی را بیازارد ، چون اجتماع و قوانینش از او میخواهند ؟

۲ـ آیا انسان حق دارد ، برای حفظ حیثیت اجتماعی اش ، از مهر خودبه انسانی بگذرد ؟

۳ـ میان قربانی انسانی بخاطر اجتماع ، و ترک وطن ، کدام را برگزیند؟

٤ـ آیا با واگذاشتن آزردن(کشتن و شکنجه) به دیگران،بیگناه میماند ؟ بگذار دیگران بیازارندو دوربیفکنند تا من بیگناه باشم سام دیگران را به دورانداختن زال میگمارد. بگذاردیگری بجای مابیازارد.مسئله کاربرد میانجی برای آسوده ساختن وجدان وبرداشتن بار مسئولیت ازخود . هرحکومتی بوسیله مامورش میآزارد.آیا مامور، معذوراست ؟

نمادِ قربانی

وقتی ابراهیم آماده کشتن فرزندش میشود ، خدا ،حیوانی را بجای فرزند به او میدهد تا قربانی کند و بکشد . بجای آزردن انسان ، حیوانی آزرده میشود .این فکر برای خدای ایرانی ، سیمرغ ، ناپذیرفتنی است . مسئله درداستان سام ، با دور افکندن زال ، رهانیدن زال از درد است . سیمرغ ، رهائی از درد را میخواهد، نه ایمان سام را به فرمان خودش . برای ادیان سامی ، بزرگترین مسئله اینست که « چگونه میتوان به اراده خدا ، ایمان پیداکرد ؟ ». با قربانی کردنِ بهترین دوست داشته ها . راه رسیدن به ایمان حقیقی ،

قربانی کردن چیزیست که ما بیش از هر چیزی به آن مهر میورزیم . برای فرهنگ ایران ، بزرگترین مسئله این بوده است که به آنچه بیش ازهمه مهر میورزیم ، آنرا ازهر درد برهانیم . و آنچه را بیش از همه چیز دوست میداریم ، « زندگی » است . چگونه میتوان زندگی را از درد رهانید ؟ خدا ، ایمان نمیخواهد ، بلکه مهر ورزی به زندگی ، در رهانیدن زندگی از درد . او زال را از درد میرهاند ، و مهر خودرا به زندگی نشان میدهد ، تا سام نیز ، به زندگی مهر بورزد و انسانهارا ازدرد برهاند .

رهائی زندگی از درد ، برترین ارزش را داشته است ، نه ایمان به خدا . مسئله ایرانی این نبوده است که حقیقت چیست ؟ و خدا کیست ؟ و چگونه میتوان به خدا ایمان آورد ؟ بلکه مسئله ایرانی این بوده است که رابطه فرد با زندگی ، چگونه باید باشد ؟ مسئله ایرانی ، نگرانی اش برای اجرای فرمان خدا برای رسیدن به سعادت ملکوتی و آخرت نبوده است ، بلکه او در باره زندگی و زیستن همه زندگان و انسانها نگران بوده است .نگرانی ایرانی در این بوده است که چگونه باید در برابر آنچه زندگی میکند بیاندیشد و رفتارکند و بگوید تا آنرا نیازارد و راه پیدایش آنرا نبندد. مسئله ایرانی در اصل ، تلاش برای رسیدن به سعادت ابدیِ فردیش نبوده است ، بلکه تلاش برای آنکه هر زنده ای ، به خوشی در گیتی زندگی کند . ازاین رو هیچ جانی را نمیتوان جانشین جان دیگر ساخت .

آزردن همه جانها ، یکسانست . هیچ جانی را نمیتوان برای دیگری قربانی کرد . انسان را به عنوان یك جان، نمیتوان برای خدا نیز که جانست ، قربانی کرد . خدا نمیتواند قربانی بطلبد ، چون خودش هم زندگی میکند . زنده به زنده ، مهر میورزد و از دردیگری ، جانش و دلش میسوزد .

فرمانِ خدا و فشارِ اجتماع

داستان سام ، تنش یك فرد را با یك اجتماع نشان میدهد ، نه تنش فرد رابا خدا . آنکه در داستان سام فرمان میدهد ، اجتماعست نه خدا . این اجتماعست که قربانی جانی را میطلبد . یك فرد را باید به نفع اجتماع ، قربانی کرد . جامعه ، عرف و آداب و عادات جامعه و قوانین جامعه ، آزار جانی را میطلبد ، وسام خویشتن را در آغاز تسلیم آن میکند . ولی در برابر این فرمان سختدلانه اجتماع ، مهر فردی او ، در نهان بسیج میشود و بالاخره این مهر پنهانی ، چندان نیرو میگیرد و به خود میآید ، تا انکه فرمان اجتماع ، در برابر مهر سام ، عقب نشینی میکند و فشار اجتماع را نادیده میگیرد . در فرهنگ ایرانی ، خدا نمیتوانست از سام ، قربانی فرزندش را بخواهد . این اجتماعست که چنین خواستی دارد و درست خدا (سیمرغ) ، برضد این خواست اجتماعست که بر میخیزد .

سرزنش ، ننگ ، هجرت

ترس از سرزنش و ننگ اجتماعی سام را مجبور به ترك میهن میکنند واگر بخواهد بماند باید بچه را دوربیفکند.درشاهنامه میآید

بترسید سخت از پی سرزنش   شد از راه دانش بدیگرمنش
ازاین بچه چون بچه اهریمن   سیه چشم ومویش بسان سمن
چوآیندوپرسندگردنکشان   چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیوچیست   پلنگ دورنگ است یاخودپریست
بخندندبرمن مهان جهان   ازین بچه در آشکار ونهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخوانم برین بوم و برآفرین

مسئله سام و عرف اجتماع

مسئلهِ « ضرورت زمان » و
« تنش آن با « نیازگوهریِ فرد »

سام در آغاز ، تن به ضرورت زمان میدهد . آنچه « عرف جامعه در آن زمان میطلبد » ،او میکند ، و تسلیم زمان میشود ، ولی ناگهان متوجه میشود که او خودش نیازی دیگر دارد که از ترس اجتماع آنرا نادیده وخوار گرفته است . « نیاز گوهری او » ، در تعارض با « چیزیست که شرائط زمان » خواسته است . همه در فکر آنند که تقاضا یا ضرورت زمان چیست ؟ وهیچکس در فکر آن نیست که « نیاز ژرف گوهری و اخلاقی انسان چیست ؟ آنچه که فرد میخواهد ، آنچه که گوهر نهفته و خاموش فرد میخواهد ، در زمان و در اجتماع و در قوانین و عرف ، نیست .واو حق دارد که این را بخواهد . نیاز اخلاقی فرد را نباید قربانی مصلحت روزگار و اقتضای غیراخلاقی اجتماع کرد . درست « اخلاق حقیقی » ، در بیان همین نیازو ایستادگی در برابر مردمست ، نه در تسلیم شدن و سازگاری با « عرف و عادت و رأی اجتماع » . پیدایش اخلاقیِ گوهر فرد ، و پیدایش اصل اخلاقی در فرد، و مقاومت او در برابر اجتماع ، اهمیت فراون دارد . داستان سام و زال ، یکی از بزرگترین ستونهای دین مردمی در ایرانست که با ادیان حاکم ، چه مهر گرائی و چه زرتشتی ، تفاوت کلان داشته است .

فرد ، علیرغم رأی و پیشینه و دین متداول در اجتماع ، حق به پیدایش این گوهر اخلاقی فردی خود دارد . این داستان نشان میدهد که زمانها در ایران ، بنا براین عرف رفتارشده ، که کودکان را به خاطر نواقصسشان دور افکنده اند، و مقصود این اسطوره ، پیکار با این عادت شوم بوده است . همانطور که داستان ابراهیم، نیز نشان دهنده این واقعیتست که یهودیان ، محبوبترین فرزندخود را برای یهوه قربانی میکرده اند ، و با این اسطوره ، در اصل خواسته اند که یهودیان را از قربانی کودکان خود باز دارند . ولی طرز برخورد با این تجربه واحد ، دو شکل و عبارت و اندیشه گوناگون به خود گرفته ، که در گسترش آنها ، شیوه های دینی و اخلاقی و قانونی متفاوت و

متضاد پدید آمده است .در داستان سام ، این نیاز مهری انسانست که علیرغم اخلاق و دین و عرف حاکم بر اجتماع ، اعتبار مییابد ، و اخلاق و دین حقیقی شمرده میشود . در داستان ابراهیم ، اراده یهوه و الله است که مرجعیت نهائی شناخته میشود . اگر او اراده بکشتن بکند باید کشت . کشتن برای او قربانی و امتیاز است . هرچند سام ، طبق اجبار اجتماعی و اکراه درونی خود، تسلیم اخلاق و دین و عرف حاکم در اجتماع زمان خود میشود ، ولی درمی یابد که درگوهر و جان او ، اصل اخلاقی عالی و حقیقی دیگری هست که گرچه اعتبار اجتماعی ندارد ولی باید از آن پیروی کرد ، و لو تنش با اخلاق مقتدر و معتبر اجتماع داشته باشد. قدرت اخلاق و دین اجتماعی، اورا ازکشف اخلاق حقیقی که ازگوهر خود فرد میتراود باز نمیدارد .

جامعه از سام میخواهد که بکُشد

هنگامی که سرزنش اجتماعی در باره فرزندش ، به مرزی میرسد که سام از ننگ باید ترک میهن را بکند ، جامعه در واقع به او امکان ادامه زندگی را بدان شرط میدهد که فرزندش را دور بیفکند ، که از کشتن به مراتب بدتر است ، چون دردورافکندن ، هرچند دست خود سام نیز آلوده به کشتن نمیشود ، ولی « مرگ تدریجی در گرسنگی و تشنگی زال » ، درد آمیزتر از کشته شدن یکباره است . سام در رابطه با « آزاری» قرار میگیرد که جامعه از او میخواهد. اهریمن، آزردن جان را برای ضحاک ، گوارا ساخت و اورا در خوشمزگی و کامبرداری از آزار زندگی ، فریفت . ولی در اینجا انسان با آزاری روبروست که جامعه ازیکی ازاعضایش میخواهد . او حق دارد در جامعه زندگی کند بشرط آنکه فرزند خودرا بخاطر اجتماع قربانی کند. و سام در آزردن فرزندش با جامعه و زمان خود ، بشیوه ای

موافقت میکند . ولی این همداستانی او با جامعه ، اورا آرام نمیگذارد .هنگامی جامعه یا حکومت یا زمان یا قانون ویا دین و یاخدامیخواهند که من بیازارم ، وعمل آزردن را هم تائید میکنند، و همه آنرا کار درست و نیک و ثواب میدانند ، و همه ازمن اجرای آنرا با فشارِ منفی یا مثبت میخواهند ، وجدان من آرام و خشنود میشود ؟ گوهر سام ، بلاواسطه و مستقیم با « مسئله آزردن جان » روبروست و ازاین کار ، ناخشنود و نا آرامست .

سام میتوانست به خود بگوید که بهتراست وجدانِ گزنده و پیچان خودرا فراموش کنم و پرده رویش بکشم و یا آنرا خفه کنم و گوش بحرفش ندهم و خودرا به کری بزنم ، تا با دل راحت و آسوده ، همداستان با اجتماع و حکومت و عرف و دین و قانون و خدا بشوم .آیا جامعه و حکومت و قانون و دین ، بهتر میفهمد یا من ؟ آیا آنچه جامعه و حکومت و دین ، به نام ضرورت و اقتضا میشناسند ، اعتبار بیشتر از آن دارد که « من در درون خود بطور مبهم احساس میکنم » ؟ آیا میشود که در گوهر فرد من حقیقت مطلقی بانگ بردارد ، هرچه جامعه و حکومت و دین میگوید و فرمان میدهد ، نسبی باشد ؟

ودرست باشناختن این تفاوت و برتری اصل اخلاقی گویا در گوهر خود بر تقاضا و حکم اجتماع و اخلاقش هست، از کرده خود پشیمان میشود و به جبران آن بر میخیزد .فرمانبری از اجتماع و عرف و اخلاقش ، اشتباه بوده است .

جرم از همان پسندیدن ، آغاز میشود

سام میانگارد که اگر کودك را کسی دیگر دور بیفکند ، او دست خودرا به جرم نیالوده است ، یا او نمیتواند از مهرش تاب بیاورد که بچه اش را دو بیندازد ، واگر دیگری این کار را بکند، دلش کمتر

شکسته خواهد شد.به هر حال دورافکندن بچه را بدیگری وامیگذارد تا خود دردور انداختن ، دچار تردید و شک نشود و هم دستش به قتل فرزندش آلوده نشود .

بفرمود پس تاش برداشتند وزآن بوم وبر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرزکوه بخورشیدنزدیك ودورازگروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود بدان خانه، از خلق بیگانه بود.......
همان خردکودك بدان جایگاه شب وروز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را میمکید زمانی خروشیدنی میکشید

در فرهنگ ایرانی ، خدا که سیمرغ باشد هیچگاه نمیتواند فرمان قربانی بدهد ، واین اجتماعست که بر ضد گوهر خدائی که هرکسی ، بهره ای از آنست (هرکسی تخمه ایست از درختِ همه تخمه ، که سیمرغ فرازش نشسته و خود عین همه آن تخمه هاست ، و از پراکندن این تخمه ها در سراسر گیتی است که همه جانها پیدایش یافته اند)چنین فرمانی را میدهد . جامعه ، رفتارِ ضد سیمرغی میکند و پهلوان ، در گوهر خود ، این گوهر اخلاقی سیمرغی را بازمی یابد . اجتماع ، با فشار سرزنش و ننگین کردن و زشت گوئی ، در واقع به سام « زخمی اهریمنی » میزند . دراثر درد این زخم ، زال را دور میاندازد ، ولی این زخم ، وجود اورا بکلی دگرگون میسازد، و گوهر اخلاقی او دراثر این زخم ، کم کم پدیدار میشود و پشیمان میگردد ، وسپس به جستجوی « فرزند دور افکنده » و « جانی را که آزرده است » میافتد ، تا باز به او مهر بورزد . سرزنش و ننگ ، سبب دلیری او در اقرار به مهرش میشود . ولی او این گناه را به اجتماع نسبت نمیدهد ، با آنکه این گناه ، در اثر فشار اجتماع ، پدید آمده است . همینکه او این کار را علیرغم مهر درونیش ، پذیرفته و پسندیده ، گناهکار شده است . جرم او از همان پسندیدن آغاز شده است . اینکه او کودك را به دیگری وامیگذارد تا دور بنیندازد ، نشان آنست که احساس مبهم ولی کافی از بی مهری و ضد

اخلاقی بودن کار خود دارد ، ومیخواهد که دستش به جرم آلوده نشود . همانسان که ضحاک ، حاضر نمیشود دست خودرا آلوده به کشتن پدرش بکند و این کار را اهریمن با رغبت به عهده میگیرد .

چرا ، تاریخ را برتر از اسطوره میشماریم ؟

ما امروزه ، « واقعیت » را بیش از « امکان » ارزش میدهیم . امکان ما ، واقعیت را نمیزاید ، بلکه میان امکان تا واقعیتش ، بسیار فاصله است .امکانات ما دیگر تخمه هائی نیستند که در خود، نیروی افشاننده و افزاینده داشته باشند ، بلکه باید آنهارا با زورِ خارجی و بیگانه ، به واقعیت کشانید ، و اینکه یك امکان تا چه حد واقعیت پذیر است ، جای شك و تردید است . رابطه ای که ما میان واقعیت و امکان احساس میکنیم ، رابطه ای نیست که همیشه این طور احساس شده است . و با تغییر این رابطه(میان امکان وواقعیت) ، ناگهان امکان ، ارزش برتر از واقعیت را پیدا میکند . در هر انقلاب سیاسی ، اجتماعی ، فلسفی و یا اخلاقی ، این تغییر ارزش امکان در برابر واقعیت ، و برتری یافتن ارزش امکان بر واقعیت ، نقش بنیادی را بازی میکند . وقتی واقعیت‌بیش از امکان، ارزش یافت ، هیچکسی به فکر انقلاب و تغییرات کلی نمیافتد. تاریخ ، دربرگیرنده واقعیتهاست ، و اسطوره و شعر و رویا ، محتوی امکاناتی که وقتی « تخمه زایا » شدند برای واقعیت ، خطرناك میگردند . وقتی « امکان » ، « تخمه ای » نیست که « واقعیت » را میزاید ، بلکه قدرتی خارجی لازم هست تا امکان را استحاله به واقعیت بدهد ، آنگاه « تاریخ » پیدایش می یابد . تاریخ با برتری واقعیتی که وجودش به قدرت بستگی دارد ، کار دارد .

در هر واقعیتی ، پیروزی قدرتی نهفته است ، ودر هر « امکان از

دست رفته و گمشده ای » ، شکستی که نشانگرِ نبودِ قدرت بوده است . از اینجاست که ما بتاریخ بیشتر ارزش میدهیم که به شعر و اسطوره و ایده آل و روءیا . تاریخ ، زنجیره واقعیت ها ، وطبعا زنجیره پیروزی قدرتهاست . ولی آیا چون تاریخ ، مجموعه شکست ارزشها و آرمانهای اخلاقیست ، پس این ارزشها و آرمانها ، بی ارزشند ؟ همم آنها افسانه و ساختگی و دروغند؟

دریك شعر یا اسطوره و یا روءیا ، امکاناتی هستند که با اندکی دلیری و ایستادگی و همت و غیرت ، میتوانند واقعیت بیابند . بسیاری امکانات ، نیاز به مامائی دارند تا « کودكِ واقعیت » ، افکنده و دور افکنده نشود . بسیاری ازاین امکانات در اشعار وآرمانها وروءیاها و اسطوره ها ی ما از دست نرفته اند . این امکانات ، هنوز نیززنده و بجایند ،و هنوز نیز به ما امید میبخشند . مائیم که باید ماما بشویم و واقعیتی را که در آن پرورده شده بزایانیم . امکان ، علیرغم واقعیت هاکه میگذرند و بتاریخ می پیوندند ، بجای میماند . « واقعیتِ پیروز و قدرتمند » ، جا را از سر برای « امکان » ، برای اسطوره و روءیا و آرمان ، باز میکند . شعر و روءیا و اسطوره و آرمان ،میماند ، ولی واقعیت ها علیرغم قدرتشان میگذرند و تاریخ میشوند.

این اسطوره ها و اشعار و روءیاها هستند که همیشه در تلاشند که واقعیت را از خود بزایند ، ولو آنکه با دست قدرتهای تاریخی ، افکنده (سقط) میشوند و دور افکنده میشوند . ولی سیمرغ ، این تخمه ها و امکانات و رؤیاها و آرمانهای دور افکنده را که قدرتمداران می پندارند مرده اند ، بر میگیرد و در آغوش خود میپرورد و آنهارا فرزند اصیل خود و مقدس و متعالی و زیبا میسازد ، و روزی همان دور افکنندگان ، بجستجویِ باز یابی اسطوره ها و آرمانها و روءیاهای گمشده خود میافتند .قدرتمداران ، حکایت میکنند که این اسطوره ها و آرمانها و روءیاها ، همه مرده اند ، همه

تاریخ بخاک سپرده اند ، و آنچه گفته میشود فقط افسانه و خیال است ، ساختگی و دروغ و فاقد واقعیت است . آنها با این ادعاهایِ علمی که استوار بر واقعیتند ، این امکانات تخمه ای را از واقعیت شدن باز میدارند .وارونه پنداشت آنها این امکانات ، ازدست نرفته اند، بلکه درست بدست آنان که اسطوره هارا ، افسانه ساختگی و پوچ و دروغ میخوانند،هزاره هاست که از واقعیت یابی بازداشته شده اند این امکانات،همیشه درپیش مازنده اند. پرستیدن واقعیت ، پرستیدن قدرتست . تاریخ ، تاریخ کنش و واکنش قدرتهاست .واقعیت ، مقتدراست ولی منفور . تسلیم شدن در برابر واقعیت ، در نهان طغیان در برابر قدرتیست که میخواهد امکان را از ما باردیگر برباید . ازاینجاست که اسطوره ، برتری خود را بر تاریخ ، نگاه میدارد . تاریخ برای قدرتخواه و واقعیت پرست ، اهمیت فوق العاده دارد . نزد او اسطوره ، فقط تاریخ افسانه است ، فقط افسانه و خیالپردازی و غیر علمیست ، چون برای او اخلاق و آرمان و روءیا و ارزش ، فقط افسانه و دروغست . امکان ، خیال زیبا یا دروغست . امکان ، همیشه شکست میخورد . امکان باید همیشه تابعِ واقعیت باشد . این قدرتست که حقیقت دارد ، چون می برد ، چون واقعیت میشود ، و آنچیزی واقعیت مییابد که قدرت دارد .

درد و رابطه اش با قربانی ابراهیمی

ابراهیم باید بزید ، ولی در زیستن ، پیوسته ، « آنچه را بیش از همه به آن مهر میورزد » برای خدا و فرمانش قربانی کند . ولی انسان ، آن چیزی « هست » که به آن از ته دل مهر میورزد . انسان با آنچه دوست میدارد ، عینیت دارد . انسان آن چیزهانیست که به آنها عشق میورزد . این سخن ، آنگاه چهرهِ گرفته و تیره خودرا نشان

میدهد که قربانی ، درونسو میگردد . مسئله بنیادی ، مسئله قربانی کردنِ سوائق و عواطف و خواستها و اندیشه های خود، برای خواست خدا و آموزه خدا میگردد . یا به سخنی دیگر ، بجای قربانی برونسو جهاد با نفس یا قربانی درونسو (ریاضت) ، مسئله بنیادی میگردد . بدینسان ، انسان به دو پاره ، ازهم بریده میشود . پاره ای که ازآن ، سوائق و عواطف و احساسات و اندیشه هایش میجوشند ، باید آن به آن ، از پاره دیگر ، آزرده شوند . قربانی ابراهیمی ، درد بردن مداومست . آنچه برای ادیان ابراهیمی ، گوهر دینست ، برای فرهنگ ایرانی گوهرِضددین و ضد اخلاقست . آزردن سوائق و عواطف و احساسات و خرد و اندیشه هائی که از خود میجوشند ، جان آزاریست ، یا به عبارت دیگر « دور افکندن خود » است . درد ، در فرهنگ ایرانی ، سرچشمه اهریمنی دارد و باید با آن پیکار کرد . درد ، در فرهنگ ایرانی ، همانند اهریمن ، ویژگی تصادفی و زخمزنی و ضربه ای دارد ، وچنین دردی که انگیزنده است پذیرفته میشود، ولی آنچه پیوسته و همیشگی است ،پیدایش وخوشی است(پیدایش گوهر، خوشی است) . درد نمیتواند در زندگی ، مداوم گردد ، چون آنگاه ، این اهریمنست که بر انسان چیره شده است . خود آزاری را بنام قربانی خود برای خدا ، مداوم ساختن ، تبدیل خدا به اهریمنست . درست خدای ایرانی ، در زدودن هر دردی (مانند سیمرغ که بلافاصله با دور انداختن زال ، زال را از درد میرهاند) پدیدار میشود .سیمرغ ، هیچ دردی را نمیتواند به خود رها کند . فرهنگ ایرانی ، اصل یگانگی زندگی (جان) را میپذیرد . یك بهره از جان ، نمیتواند بهره دیگر را قربانی کند ، و حقانیت آزردن آنرا از خدا داشته باشد .

زال ، فرزندیست که زائیده میشود

اسحاق، فرزندیست که به امرخداخلق میشود

خدای ابراهیم، خدای خالقست.خلق کردن، بیان قدرت مطلقست . قدرت ، وقتی مطلقست که بتواند از هیچ ، خلق کندوآنچه هست به خواست خود، باز هیچ بکند. طبعا در آنچه چنین خدائی هم ایجاد میکند، این سائقه هست، ولوهم درآغاز ، هیچ بوده است . خلق کردن ، رابطه قدرتی رابه میان مخلوقاتش میآورد در داستان ابراهیم ، مفهوم «خالق مطلق » با مفهوم «قربانی و ایمان » به هم بطور منطقی،گره میخورند. فرزند ابراهیم که سپس قربانی خواهد شد باید خلق از هیچ باشد . خدا با اراده اش از هیچ ، هست میکند،وازهست هیچ .اسحاق از هیچ ،که « کمبود مطلق » است ،خلق میشود . پدر و مادراو ، هیچکدام امکان تولید کردن و آبستن شدن راندارند . نبود امکان انسانی تولید و باربرداری ، دست خدا را برای « خلق از هیچ » باز میکند . اسحاق فرزندیست که فقط با اراده مطلق یهوه ، خلق میشود و ابراهیم و سارا فقط بهانه هستند. اسمعیل را که اسلام بجای اسحاق میگذارد ، در منطقِ « خلق از هیچ » ، کمبود دارد ، و به همین علت نیز یهوه ، اورا برای قربانی برنمیگزیند . چون پیدایش وزایش ازهاجرِ جوان ، میتواند طبیعی باشد و نیاز به اعجازوخلق نیست که دراین داستان ضرورت دارد. یهوه ، اسحاق را بر میگزیند ، چون به فرمان او از دو نفر عقیم ، خلق گردیده است .

ودرست در قربانی ابراهیم باید آنچه به فرمان خداازهیچ خلق شده است و بخودی خودش هیچست، نابودگردد . ایمان به خدا ، همین آگاهبودازهیچی ، ونبود مطلق در برابر فرمان خداست .خداهر وقت بخواهد ازهیچ ، خلق میکند ، و هروقت بخواهد باید مخلوق نابود

شود . اسحاق ، فرزندِ پیدایشی ابراهیم و سارانیست ، بلکه فرزندیست که مستقیم ازخدا خلق شده است . ولی سام جوان هم فرزندی ندارد ،و آرزوی داشتن فرزند اززن جوان وزیبائی میکند که در شبستانش دارد . پیدایش ، راه طبیعی خودرا میپیماید.زال در زاد ، فقط یك عیب (آهو)دارد ،ولی اسحاق ، ازه هیچ یا کمبود و عیب مطلق ، خلق میشود .در داستان ابراهیم در تورات ، سفر پیدایش ، ابراهیم در تلاش برای داشتن فرزندیست که در تبار او ، میثاقی را که خدا در ازاء ایمانش برای مالکیت یك مشت ممالك و قدرت برجهان (همه شاهان از سلاله او خواهندبود) داده است تضمین کند . مسئله بنیادیش ، تضمین اجرای میثاق خدا برای دادن مالکیت وقدرت ابدی در دودمانش تاابدست ، و طبعا باید خودش در آغاز، بچه ای داشته باشد . بی داشتن بچه ، میثاق خدای برای مالکیت وقدرت ابدی ، هیچ سودی ندارد . مسئله او ، ایمان بخدابرای رسیدن خانواده اش بطور ابدی به قدرت و مالکیت است . و برای تحقق این وعده شیرین و دلچسب خدا در ازاء ایمان به او ، حاضراست دست ازمهر بفرزندش نیزبکشد .

بفرض آنکه ابراهیم ، اسحاق را قربانی میکرد ، میثاق یهوه با او استوار، بجای میماند ، وخدا مجبور میشداز سرفرزندی دیگر برای او خلق کند .ابراهیم میتوانست دوجین ها فرزند مانند اسحاق بفرمان خدا به قربانیگاه ببرد ، چون دلش از میثاقی که با خدا بسته بود محکم بود ، که یهوه به شیوه ای مالکیت و قدرت را بخانواده او به ارث ابدی خواهد داد .

ولی سام ،فرزندی میخواهد که به آن مهربورزد . مسئله پیمان تابعیت مطلق در ازاء دستیابی بقدرت جهانی ، با گذشتن ازمهر خود ، در شاهنامه میان ضحاك و اهریمن رد وبدل میشود . ضحاك از مهر بپدرش (وهمه زندگان) میگذرد تا بقدرت مطلق در جهان برسد بشرط آنکه تابع محض اهریمن گردد .اکنون زمام سخن را بدست

فردوسی میسپاریم تا داستان سام و خواهش اورا برای داشتن فرزند آغاز کند :کنون پرشگفتی یکی داستان   بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مرسام را روزگار   چه بازی نمود ای پسرگوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را   دلش بودجویا دل آرام را
نگاری بداندرشبستان اوی   زگلبرگ رخ داشت وازمشک موی
ازآن ماهش امید فرزند بود   که خورشید چهر و برومند بود
زسام نریمان همو بار داشت   زبار گران تنش آزار داشت
زمادر جداشد بدان چند روز   نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید   ولیکن همه موی بودش سپید
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خرد کودك نوان
کسی سام یل را نیارست گفت   که فرزند پیر آمد ازخوب جفت

دایه دلیر ،
سپیده دم پیدایشِ سیمرغست

زمادر پسرچون بدین گونه زاد   نکردندیك هفته برسام یاد
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خرد کودك نوان
کسی سام یل را نیارست گفت   که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد   زبان برگشادآفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
بدادت خدای آن چه میخواستی   کجا جان بدین خواهش آراستی
پس پردهِ تو، ایانامجوی   یکی پاك پورآمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیر دل   نماید بدین کودکی چیر دل
تنش نقره پاك و رخ چون بهشت   بروبر نه بینی یك اندام زشت
ازآهو همان کش سپیدست موی   چنین بود بختت ایا نامجوی

بدین بخششت کرد باید سپند مکن جانت نشناس ودلرا نژند

پدیدار شدن دایه دلیری که بسام مژده زادن زال را میدهد و میگوید که آنچه را آرزو میکردی ، یافتی، نخستین نشان پیدایش سیمرغست .

« نشان » ، مفهومی دیگر برای مادارد که برای پهلوانان شاهنامه .دایه که پرورنده کودکست ، ازدیدگاه سیمرغی ، مادرحقیقی شمرده میشود که ازمادر واقعی برتراست . چنانچه خودرستم پرورنده سیاوش است ، در واقع ، رستم نقش سیمرغی را برای سیاوش بازی میکند . و سیمرغ در همین داستان به زال میگوید :(دایه ،مام حقیقی است)

ترا‌پروررنده یکی دایه ام همت مام و هم نیك سرمایه ام

یا آنکه سام درباره سیمرغ میگوید :

زسهم وی و، بویه پورخویش خردرسرم جای نگرفت پیش

به پیش من آورچون دایه ای که ازمهر باشد ورامایه ای

ودایه، به همین علت پروا میکند که حقیقت را به سام بگوید ، هرچند که دیگران همه از گفتن این حقیقت بسام سرباز میزنند، وکم وبیش همان عقیده را دارند که کودکی که معیوب زاده است ، کیفر الهی، برای گناه مجهولی ازسامست . البته این گناه ، برای خود سام هم نامعلومست ، با آنکه کودك معیوب ، نشانی از آن گناهست.سام نمیداند که این گناه چه بوده است ولی بخشایش الهی را میطلبد

اگر من گناهی گران کرده ام وگر دین اهرمن آورده ام

بپوزش مگر کردگار جهان به من بر ببخشاید

به پیچد همی تیره جانم زشرم بجوشد همی درتنم خون گرم

اوخود هم عیب بچه نوزادش را کیفر خدا برای گناه خودش میداند . خدا اورا در بچه اش مجازات میکند . ولی این اندیشه برضد آئین سیمرغی(مادرخدا) بود .

دایه ، این عیب را در برابر زیبائی و نیرومندی کودك ، ناچیز

میشمارد ، و آنرا به هیچ روی، نشان گناهی که ازسام سرزده باشد نمیشناسد ، بلکه آنرا بخشش الهی هم میداند . دایه است که میداند خدا (سیمرغ) برای گناه پدر ، پسر را کیفر نمیدهد . این بینش سیمرغیست و گرنه اجتماع پابندِعقیده دیگریست وآنرا کیفرِ گناه نابخشودنی پدر میداند ، و ازاینرو اورا به شدت سرزنش خواهد کردو ازاین سرزنش است که سام میهراسد . وسام ، خودنیز این را نشان گناهی ازخود میداند و ازآن بیخبراست که دایه و گفتارش ، نشانی از معرفتی دیگر هستند . « نشان »، گونه ای « پیش دانش یا پیش احساس » است که هنوز در همه ابعادش گسترده نشده و وضوح نیافته است .خواب سام نیزدرهمین داستان ، همین گونه پیش بینی و پیش حسی است . پیش بینیِ همان چشمی که در تاریکی از دور،موئی را می بیند و ایده آل معرفت ایرانی شناخته میشود ، و دین را نیز بینش چنین چشمی میداند .و پهلوان باید چنین چشمی داشته باشد و رستم در هفتخوانش ، چنین چشمی را به شاه و سپاه ایران میبخشد . در واقع ، نشان ، همان اخگر و سرشك و تخمه است . نشان ، يك تخمه معرفت است که درخود ، نیروهای افزاینده و گسترنده بسوی يك معرفت فراخ و پهناور دارد . ازنشان ، یاخواب هست که معرفت ، میتراودو میروید . روءیا ، به معنای آرزوهای سرکوفته و به نا آگاهبود رانده ، نیست .

روءیا هم « تخمه بینشی » است که دربیداری ودر واقعیت میگسترد ، یا واقعیت ازآن ، مانند شاخ وبرگ وبر ، فرامیروید . در این نشان که دایه زال باشد ، سر رشته ایست که در پایان به سیمرغ بسته میشود . نشان،معرفتیست که درهمان آغاز، تخمه گونه درما نشانده میشود . داستان دراینجا همانند پیدایش خدا در روءیا به ابراهیم درآغاز است .بادایه ، و موضعگیریش به مسئله پرسش برانگیز زال ، سپیده دم پیدایش سیمرغ از افق سر برمیزند ، و به غایت داستان و پایان پیشامدها ، اشاره ای رمز آمیز میکند . دایه ،

سایه ایست که ازسیمرغ به آغاز افکنده شده است . این پیش احساسی است که سپس عرفا آنرا « لقیه اول » میخوانند که با آن خارش ، جستجو آغاز میگردد . با دایه و موضعگیریش ، راستای حرکت بسوی سیمرغ و جستجوی سیمرغ معین میگردد . پرورنده ، همان معرفتی را بطور فشرده و ساده دارد که سپس در برخورد با سیمرغ ، گسترده میشود . ولی سام پهلوان ، همین « نشان یا معرفت تخمه ای » را نادیده میگیرد . سام ، چشم خورشید گونه ندارد که معرفت را در همان تخمه اش دریابد ، و از درون تخمه بپروراند و برویاند . سخنِ دایه در برابر حرفهای مردم ، ناچیز و ناشنیده و بی ارزش میباشد . امکان معرفت به « ارزش متعالی زندگی و مهر ورزی به آن » در همان آغاز هست ، ولی همانند رستم که در سپیده دمِ نشانی که از سهراب مییابد ، راه به معرفت پسرش و مهر به او نمی یابد . رستمی که با چکاندن « چکه های » خون جگر دیوسپید ، چشم کیکاوس و سپاه ایران را خورشید گونه ساخت ، فراموش کرد که چکه ای ازآنرا نیز در چشم خود بچکاند، یا آنکه وقتی بچشم خودش رسید ، دیگر چکه ای نمانده بود . همین « چکه یا سرشك خون » است که چشم را تبدیل به خورشید معرفت میسازد تا پرتو به همه جا اندازد . ازیك چکه معرفت ،خورشید معرفت (چشم خورشید گونه) پیدایش می یابد. نشان ، همین چکه و سرشك است . نشان ، همان بوی مهر است که امید و آرزو را بسوی غایت نهائی ، راه مینماید . سام ، در سپیدی موی سر زال ، که خود بزرگترین نشان « معرفت » است ، و بزرگترین نشان پیدایش است ، بکردار نشانی از « آینده پیدایش چکاد معرفت درفرزندش » نمی بیند . موی سپید زال ، بخودی خودش ، نشان پیدایش معرفت گوهری درزال بود . ولی سام نیز دراین نشان، عیب (آهو) می بیند .

این دورنگه بودن زال ، ویژگی « دیوی » زال است .این همان تضاد تخمه ای (سیمرغی (انگرامینوئی واسپنتا مینو ئی) است که اگر

باهم بیامیزند ، آفریننده میشوند، ومعرفت از آنها پیدایش می یابد. درست این همان تضاد موجود دررستمست که هم درکشیدن ناهید و مهر ، بر دوچهره صورتکی برای نیایش سام میفرستند ، نمودار میگردد ، و باز درست همان تضاد است که درازدواج زال با رودابه که از دو دین متضادند، نمودار میگردد . سام ازاین دیو آسائی زال ، به معرفت غلط میرسد ، چنانکه در زناشوئی زال و رودابه ، برخورد به این دوتائی و تضاد (ویژگی دیوی) ، اشکال پیدا میکند ، و همه ازاین زناشوئی دو عنصر متضاد باهم واهمه دارند . البته واژهِ سام ، معنایش نظم است و واژه ِ زال ، معنایش سرشاری و لبریزی و فراوانیست که باز بیان دیو آسائیست ، و اصل نظم ، در برابر اصل فوران و سرشاری ،همیشه رویاروئی نظم با هرج و مرجست . نظم ، اصل وحدتست که در برابر دوتاگرائی ، که سرچشمه کثرت و آفرینندگیست، گیج و نگران میشود . وجود زال ، بخودی خود ، همین نشان دوتاگرائی و به عبارت دیگر تخمگی و طبعا سیمرغی بودنش هست . ولی سام از همه این نشان ها، انگیخته نمیشود و مهر دراو نمی جنبد ، بلکه سرزنش و ننگ اجتماعی و حیثیت اجتماعی و در واقع خودخواهیش ، نمیگذارد که مهر به زال ، چهره بنماید .

نشانِ مهر و جستجویِ مهر

جستن انسان برای مهر ورزیدن

ازهمان آغاز شاهنامه ، مسئلهِ « نیاز به کسی که باید بدان مهر ورزید » طرح میشود ، چون مسئله بنیادی فرهنگ ایرانست . وقتی از فرزند کیومرث ، سیامک سخن به میان میاید :

سیامک بدش نام وفرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود

زگیتی بدیدار اوشاد بود   که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر ازمهر گریان بدی   زبیم جدائیش ، بریان شدی

سپس در خودداستان سام وزال ، این سراندیشه در گفته ماده شیر بفرزندش ، بازتابیده میشود .

یکی داستان زد برین ماده شیر   کجا کرده بد بچه را شیر سیر
که گر من تراخون دل دادمی   سپاس ایچ برسرت ننهادمی
که تو خود مرا دیده وهم دلی   دلم بگسلد گر زمن بگسلی

(پرورش مادربفرزند،درانتظارسپاس نیست بلکه لبریزی مهراست)

خواه ناخواه هنگامی در انسان چنین گونه مهری باشد ، در جدائی ، نمیتواند بشکیبد، و این نیازشدید ، اورا به جستجو میگمارد .جستجو ، زاده مهر است . آنجا که مهراست ، میجوید . اگر کیومرث را در نقش نخستین تخمه انسان یا انسان درنظر بگیریم ، این مهر به فرزند ، مهریست همگانی . او نیاز به انسانی دارد که به آن مهر بورزد . او انسانیست که سرچشمه جوشنده مهر است که بی مهر ورزی ، نمیتواند زندگی کند . مسئله او، نیرومندی یا « سرشاری وجودی » یا « جانِ خودجوش » است ، درحالیکه در ادیان ابراهیمی ، یك « انسانِ مخلوق » ، هر لحظه ، هستی خودرا در خطرازدست دادن می بیند و میهراسد و باز به اراده خداست که باید خلق گردد ، ازاین رو باید ایمان به اراده خداداشته باشد. بی اراده آن به آن خدا ، او هیچ میشود . او در هردمی بایدهیچی و ناتوانی خودرا حس کند ، و ازنو حس کند که نیاز به خالق دارد تابه او از نو هستی بیابد. هستی ، لحظه به لحظه ، هدیه و عنایت است . مسئله او جستجوی اینست که خدا اکنون چه میخواهد تا تسلیم آن شود . یکی در جستجوی چیزیست که بدان مهر بورزد . دیگری در جستجوی کشف اراده خداست ، طبعا در جستجوی خدا یا نماینده خداهم هست . دو داستان برجسته از « خانواده سیمرغیان » ، داستان سام و داستان سهراب ، هردو همین داستان جستجو هستند . سام پسرش را

میجوید که خود دور انداخته است تا به او مهر بورزد . سهراب که پسر دورافکنده رستم (نوه سام) هست ، پدرش را میجوید تا به او مهر بورزد . سهراب ، پسریست که از عشق یك شبه ، پدیدآمده و رستم اورا نپرورده است.رستم که تبار سیمرغی دارد و فرزندان گوناگون دیگران را بنا برپیشینه آئین سیمرغی ، پرورش داده است ، درست پسر تنی خودش را ازآن محروم میسازد، و با او غیر سیمرغی رفتار میکند .به فرزندان دیگر ، مهر ورزیده ، ولی این مهر گسترده را از فرزند تنی خودش دریغ داشته است . نیای او سام ، پسرش را که پدر رستم خواهد شدمیجست، ولی پسرش سهراب ، او را میجوید . اوهم مانند نیایش ، پسرش را دورافکنده ،ولی بکلی این عمل دورافکندن را فراموش کرده است ، و هیچگاه نیز مهراین فرزند گمنام دردلش نجنبیده است . سهراب ،پسریست که هرگز مهرپدرش را نچشیده است ، و رستم مانندنیایش سام ، هیچ نیازی دردل به مهر ورزی به او ندارد .رستم نسبت به سهراب ، رفتار سیمرغی نداشته است .او که فرزندسیمرغست ، فرزندش را دور افکنده است ، و هیچگاه مهرش به او در دلش نمی جنبد . سام ، هنگامی فرزندش را دورافکند که سیمرغ را نمیشناخت ، و با سراندیشه قداست جان آشنا نبود ، ولی رستم فرزندش را با کمال بی اعتنائی دورمیافکند ، با آنکه خود زاده از دست سیمرغست .واین یك رفتار آگاهانه ضدسیمرغیست ، در حالیکه گناه سام در دور افکندن زال ، گناه نا آگاهانه بود . در اینجا مسئله مقایسه این دو جستجو مطرح نیست که بسیار اهمیت دارد ، بلکه آنچه دراین دو جستجو ، مشترکست ، مسئله « نشان » است که برای بررسی در داستان سام واجد اهمیت است .

« نشان » ، واژه ایست که از فضای ویژه ای برخاسته ، و ازآن فضاست که میتوان آنرا در تمامیتش دریافت .نشان ، که از نشاندن و نشانیدن میآید ، کاشتن و غرس کردن و نهادن تخم یا نهال در زمین

است . نشانده ، کاشته است .نشان ، تخمه یا چوبه ایست که کاشته میشود و سپس برمیافرازد و درختی با شاخ و برگ و بر میشود . آن تخمه و چوبه ، درخت پرشاخ وبرگ و تنومندی را در آینده نشان میدهد که پدید خواهد آمد . نشان ، روند پیدایشی پیوسته ای را در زمان مجسم میسازد .

شاخ و برگ و تنه و بر ، همه ازطبیعت و هستی آن تخمه و شاخه ، بهره دارند . ما که با اصطلاح نشان ، در عرفان انس گرفته ایم ، تفاوت ژرف معنای آنرا با نشان از زمینه ای که برخاسته و در شاهنامه بجای مانده ، به آسانی در نمی یابیم .

ازنشان خدا یا حقیقت ، خدا و حقیقت نمیروید و نمیگسترد .با درک عرفانی نشان یامفهوم قرآنی آیه ، بسراغ شاهنامه رفتن ، ایجاد سوء تفاهمات فراوان میکند . یکی از نشانهای ویژه پیدایشی، « بو » هست . بوی بردن از چیزی ، بهره ای ازآن چیزاست که بر میخیزد و به بوی کننده ، میرسد و آن بو ، او را با خوی و طبیعت خود آن چیز آشنا میسازد ، ودر بوی کنننده ، آنگاه آرزو و امید و خواهش رسیدن به آن چیز را بر میانگیزد ، واورا بجستجو میکشاند ، واو چون « بهره ای ازآن هدف و غایت » رادر خود دارد ، احساس نیرومند آنرا دارد که اصلش چیست ، و آن چیز هرچند گم است ولی گمان میبرد که اصلش چیست . این بو که بهره ای از خوداصلست ، کشان کشان اورا پیوند به اصلش میدهد.اینست که بویه ، هم آرزومندیست ، و هم درخود بوی چیزی را که اورا به جستجو انگیخته دارد . وقتی زال نزد سیمرغ فرازکوه البرزمیرسد ، و هر راهی به اوکه نزد سیمرغست بسته است ، ولی باد ، بوی مهر زال را به سام میرساند . وبا این بو ، از دور است که بویه (آرزومندی و اشتیاق) زال دردل سام میجنبد واورا بسوی کوه البرز ونشیم سیمرغ میکشاند:

بروبر نشیمی چو کاخ بلند   زهرسو بروبسته راه گزند
بر واندرون بچه مرغ وزال   توگفتی که هستندهردوهمال

همی بوی مهر آمدازبادادوی بدل شادی آرد همی یاداوی

نبدراه برکوه ، ازهیچ روی دویدم بسی گرداوپوی پوی

مرابویه پورگم کرده خاست بدلسوزگی جان همی رفت خاست

در داستان سهراب می بینیم که در آغاز ،مادر « نشانهای پدر » را به او میدهد . این نشانها ، بیش از « مهره ای» ازرستم است که ببازوش می بندد . سهراب پیش ازنبرد بارستم ، به هومان میگوید

که من درهمنبرد خود نشانهای مادر بیابم همی

در دادن نشان به سهراب ،دردل سهراب، مهر به رستم برانگیخته میشود ، وازآن پس ، اوراآرام نمیگذارد و از مهر سرشاری که از این نشان بر میخیزد ، جوینده میشود .

سهراب وقتی ناگهان درنبرد آخر بزیر میافتد و رستم با تیغ ، بر اورا میدرد ، سهراب دم از جستجوی بیهوده خود میزند :

نشان دادمادر مراازپدر زمهر اندر آمد روانم بسر

روان سهراب بایك نشان ،ازمهر لبریز و افشاننده میگردد

همی جستمش تاببینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیآمد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر

سهرابِ جوینده ، همیشه بنا برنشانهایش ، گمان درست میبرد، و درمی یابد که همنبردش رستمست . از نشان ،بینشِ درست میروید ، ولی هومانِ تورانی اورا بدروغ گمراه میکند . هنگامیکه ازاو میپرسد که اوباید رستم باشد

گمان میبرم من که او رستمست که چون او نبرده بگیتی کمست

و هم خودرستم ، دوبارانکار میکند که رستمست . بار نخست وقتی در نبرد باهم روبرو میشوند به او میگوید :

من ایدون گمانم که تو رستمی هم از تخمه نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم هم از تخمه سام نیرم نیم

که اوپهلوانست ومن کهترم نه باتخت وگاهم نه با افسرم

ازامید سهراب شدناامید بدو تیره شد روی روزسفید

سهراب که ازنشان ، به معرفتِ درست رسیده بود ، با انکار آشکار رستم، بکلی نومید میشود ، چون اواز هم نبرد نیرومندش یقین داشت که دروغ نمیگوید طبعا این دروغ ، اورا بکلی گم و گیج میکند .ولی سهراب، برغم نومیدی، به معرفتی که از نشان زائیده، پای بند است و نمیتواند آنرا فراموش کند .دراین نبردگاه ،اکنون هردو رویاروی هم ایستاده اند

یکی از دگر ایستادند دور پرازددباب و پرازرنج ، پور

ازین دویکی را نجنبیدمهر خرد دور بد ، مهر ننمود چهر

این « خرد » است که نشان را درمی یابد، و مهر ازآن شکوفا میشود . درحالیکه در عرفان ، نشان ، درست با ناتوانیِ خرد ، کار دارد .

خرد در عرفان و دین اسلام ومسیحی باید به همان نشان بس کند ، وپی ببرد که آنچه میجوید،فراسوی نشانست .نشان ، خرد را به فراسو متوجه میکند . ازنشان به « آنچه نشان میدهد » ، تضاد وجودی هست . با نشان ، جهانی دیگر و ترانسندتال را نشان میدهد . وماهیت این خرد، در ابیات بعدیش نمودار میگردد که فردوسی خود به آن میافزاید :

همی بچه را باز داند ستور چه ماهی بدریا ، چه درنشت گور

نداند همی مردم از رنج آز یکی ، دشمنی را زفرزند باز

این خرد باید همان « گوش ـ سرودخرد » یا خردِ سروشی وبه عبارت دیگر، خرد سیمرغی باشد که همانند غریزهِ جانوران در بازشناسی کودکانشان هست .بو میبرد . وآنچه این خردرا از رسیدن به بینش فطری بازمیدارد ، آز است

همه تلخی از بهر بیشی بود مبادا که با آزخویشی بود

وسام نیز با شنیدن دایه ، که نشانیست ، احتمال حقیقت به گفته او نمیدهد . همچنین نشانی سپیدی موی زال راوارونه تاویل میکند . آنچه درداستان سام مانع شکوفائی نشانها میگردد ، هراس از سرزنش و ننگ اجتماعی و ترس هجرت از میهن است .

نشان ، مانند اخگریست که ناگهان پدیدار میشود . ناگهان دل و مهر و با خرد ، از دیدن و شنیدن آن میجنبد .
در آغاز رویاروئی رستم با سهراب ، خود رستم ناآگاهانه متوجه نشان ، میگرد که بی مانندی سهراب ، هم درایران و هم درتوران باشد .او می بیند که سهراب همانند تورانیان نیست ، و با طرح این پرسش برای سهراب و برق زدن شگفت در رستم ، ناگهان دل سهراب میجنبد . جنبیدن ، یك فرآیند ناگهانی و غیر منتظره دارد (مانند جنبیدن زمین که زلزله باشد) . امروزه ما در واژه جنبش ، بیشتر یك حرکت پیوسته تر می بینیم ، درحالیکه معنای اصلیش همین ناگهانی و کوتاه بودنش هست . جنبش دل ، پاسخ دریافت نشانست . رستم در نخستین برخورد به سهراب میگوید :

نمانی بترکان بدین یال وسفت به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد زرستم چنین گفت و گوی بجنبید سهراب را دل بدوی

و گمان ، آغاز معرفت است . گمان بردن ، شك کردن نیست . گم ، چیزیست ناپدید و سرگشته که میتوان پدید آورد و استوار و پابرجا ساخت . گمان ، احتمالیست که بسوی معرفت یقینی در حرکتست . گمان ، همان روند پیدایش نشانست . این گمان درسهراب به مرز معرفت رسیده است ، وشك اندازی هومان در او ، و انکار رستم درهویتش ، این « گمان به معرفت رسیده » را سهراب رها نمیکند .
سهراب با دیدن نشانها ، ناگهان مهر در دلش میجنبد واورا تکان میدهد و دراو زلزله میاندازد ، و آزرم رستم ، دراو شرم را برمیانگیزد ، نه ترس از زورش . واین مهر وشرم ، همان تجربه ایست که سام در برابر سیمرغ کرده است .
مهر به او ، و شرم ازاو که پیآیند آزرم ازرستمست نه پیآیند ترس .
در سهراب جوینده ، نشان ها ، ناگهان شکوفا وبارورمیشوند، ولی رستمی که درجستجوی مهر نیست ، برغم دیدن نشان هم «دلش نمی جنبد و سردو بیحرکت و بی اعتناء میماند.

رستم ، ماهیت سیمرغیش را از دست داده است. سهراب ، برغم دروغ هومان که من بارها رستم را دیده ام واین مرد رستم نیست ، اطمینان به احساس درونی خودش از نشانها میکند و به رستم میگوید :

زکف بفکن این گرز و شمشیرکین بزن جنگ بیدادرا برزمین
نشینیم هردو پیاده بهم بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندارپیمان کنیم دل ازجنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تاکسی دیگر آید برزم تو بامن بساز وبیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم بچهرآورد

ولی رستم ، از این نشانها ، راه به معرفت نمیبرد و دلش ومهرش نمی جنبد . برق معرفت دراو نمیزند . نشانها همه دراو ، مانند تخمه هائی که در شوره زار پاشیده شده اند، خشک میشوند و میسوزند .
رستم ، پسر دورافکنده اش را در اثر « لجاجت در نشناختن » ، با ناجوانمردی میکشد و بی مهری را به اوج میرساند .
درحالیکه سام ، نیایش ، پسر دور افکنده اش را که زال پدر رستم باشد ، دراثر « شکوفا شدن نشان » و افروختن در مهری جانسوز، میجوید و می یابد .همان نشانی که دایه در آغاز داد و او سرسری ازآن گذشت ، در پشیمانی، آغاز به پیدایش میکند، وبالاخره در خوابی که می بیند ، معرفتی نزدیك به یقین میشود .
شاید در واقعیت ، خودِ همین دایه بوده است که فرزند دورافکنده را مانند فرزند خود پرورده است و به او مهر ورزیده است ؟

زال میان دو گناه

(سام) چوفرزند را دید مویش سپید ببود ازجهان یکسره ناامید
بترسید سخت ازپی سرزنش شد ازراه دانش بدیگر منش

سوی آسمان سر برآورد راست   وزآن کرده خویش زنهار خواست
که ای برتر ازکژی و کاستی   بهی زآن فزاید که توخواستی
اگر من گناهی گران کرده ام   وگر دین اهریمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان   به من بر ببخشاید اندر نهان
به پیچد همی تیره جانم زشرم   بجوشد همی در تنم خون گرم
ازاین بچه، چون بچه اهرمن   سیه چشم و مویش بسان سمن
چوآیند و پرسند گردنکشان   چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست   پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند برمن مهان جهان   ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخوانم برین بوم وبر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی   همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند   وزآن بوم وبر دور بگذاشتند

زال با سرزنش اجتماع ، در واقع از « نشان دایه » که محتوی « دانش حقیقی » بود ، دور میشود . زال بنا برمنش نیرومند پهلوانیش ، راست است ، و یکپارچه دلش را بکاری یا اندیشه ای میسپارد ، ومیان این و آن تاب نمیخورد و به این آسانی از هم پاره و شکافته نمیشود .اکنون جامعه ، آمرانه میگوید که « عیب نوزاد ، نشان گناهیست که ازپدرسرزده است » ، واو این جامعه را باور(باور در اصل به معنای ثقت هست نه به معنای ایمان) داردو حرف آنها را میپذیرد ، و خودرا با آن عینیت میدهد وباکمال راستی ، ازخدا پوزش میخواهد و طلب بخشایش میکند . ولی زال نمیداند چه گناهی کرده است (اگر من گناهی گران کرده ام ؟) . او هرچه در زندگی نامه خود مینگرد ، این گناه را نمیتواند بیابد . ولی دایه وارونه همه اجتماع ، میگوید این کودک ، بخشایش الهی » بتوست ، نه تنها گناهی نداری ، بلکه زادن این کودک ، نشان مهر خدا به تو همست . پیدایش این کودک ، نشان نیکست .

فشار سنگین اجتماع به او ، و باور او از اجتماع ، سبب میشود که

« بخشایش الهی » را برای « گناه گران ولی مجهولش » بطلبد . البته سرش را سوی آسمان میکند ، وآسمان ، جایگاه خدایانند نه جایگاه یك خدا . او نام خدائی را نمیبرد که از او بخشایش میطلبد .خدائی که در این دوره نامش برده نشود ، خدای بی نام است . در آن روزگار همه خدایان ، نام داشتند . ما امروزه در اثر اینکه ادیانِ « تك خدائی » در اذهان جای افتاده است ، وقتی کسی دم ازخدا یا آسمان میزند، بطور بدیهی ، با همان خدایِ تك ، عینیت میدهیم . ولی در ذهن مردم روزگارزال ، وقتی سخن از خدایا آسمان به میان میآمد و نام خدا بطور آشکار برده نمیشد ، نمیدانستند که ازکدام خدا سخن میرود ، و بکدام خدا روی آورده میشود . البته درآن هنگام ، « خدای بی نام یا خدای مجهول » نیز بوده است . وازاین خدایان مجهول و بی نام سخت به وحشت میافتادند . انسان از آنچه میداند میترسد ، ولی از آنچه مجهول و بیگانه است ، به وحشت میافتد . در ترس ، انسان میداند ازچه میترسد ، در وحشت ، انسان از آنچه وحشت ایجاد میکند ، بیگانه است . از « گناه مجهول » نیز انسان به وحشت میافتد ، در حالیکه از گناه معلوم ، فقط میترسد . گناه معلوم را به آسانی میتوان چاره کرد ، ولی گناه مجهول را نمیتوان چاره کرد . ازاینگذشته هر گناهی ، در برابر خدای معلومی (خدای با نامی) معین و تعریف میشود ، ولی وقتی خدا، مجهول و نامعین و نامعلومست ، گناه نیز مجهولست . انسان ، ازگناهی که میکند ، و ازاین خدا که سنجه این گناه است ، بیگانه است ، آنگاه بیگانگی ازگناه ، گناه را وحشت آور میسازد .

فردوسی بملاحظه تك خدا بودن دین اسلام ، و خطر تهمت شرك به دین ایرانیان ، نام خدایان را نمی برد ، و یا بشکل « خدای ناهید و خدای مهر و .... » میآورد ، وازاین مشتبه سازی ، بهره میبرد ، چون ذهن مسلمانان که خدای توحیدی را باور دارند ، ازچنین اصطلاحاتی ، این معنی را میگیرند که « خدائی که ناهید یا مهر ویا تیر و یا

کیوان » را خلق کرده است ، ولی در اسطوره اصلی ، « ناهید به عنوان خدا » ، ویا « مهر به عنوان خدا » بوده است .و سیمرغ به ظن قوی من ، باید نام « سرّی » خدای مادری بوده باشد . از روزیکه دینِ مادرخدا نی ، مورد پیگرد قرارگرفته است ، این نام سرّی به او داده شده است .

ازاین رو بحث و بررسي ، پیرامون مفهوم خدا بطور کلي درشاهنامه باید با احتیاط فراوان بشود ، چون خدا ، یکی از خدایانست که نامش به قصد افتاده یا حذف شده و یا به اصطلاح ما ، سانسور شده است . وازآن « خدائی مجهول و بی نام ساخته » گردیده است ، مگر آنکه فردوسي ، خودش اظهار عقیده شخصي اش را بکند . در واقع ما با « ...... خدا » کار داریم ، نه با « خدا » . در این فضا ، « خدا » ، خدای بی نامست . با خدای بانقطه ، نه با خدای بی نقطه » . طبعا با مشخص بودن هرخدائی ، گناه نیز معین بود ، وفقط در برابر خدای مجهول است که گناه نیز نامعلومست . ودرست « دیو » ، در اثر « تضاد درونی و یا سایه گونیش » همین گونه خدای مجهولست . دیو ، میتواند گاه این و گاه آن ، و نه این و نه آن باشد . طبعا رویارو بادیوان (خدایان دیوی) انسان درهرکاری که میکند ، نمیداند گناهست یا صواب . این « بیگانگی با معیار ثابت و واحدِ نیکی یا بدی » ، انسان رابا نیك وبدش ، ویابا کارهایش ، بیگانه میسازد . اینکه زال « سوی آسمان سر بر میآورد » نشان خدائیست که مجهول ساخته شده است . گفتگو دراین موضوع را اکنون کنار مینهیم (موشکافی دراین نکته ، فقط برای اشاره به وجود مسئله بود) ، بلکه فقط به همین بس میکنیم که « زال نمیداند چه گناه گرانی کرده است » ، ولی یقین دارد که گناهی کرده است ، چون اجتماع ، نقص فرزند را در زاد ، با گناه پدر یا مادر پیوند میدهد ، و ازاینگذشته به خدائی ایمان دارد که برای جرم پدر ، پسر را مجازات میکند . واین گناه مجهول ، اورا به وحشت میاندازد . ولی سخنان دایه ، که کاملا

برضد عقیده اجتماعست ، نشانی است که در زمینه ذهنی و ضمیر ا و پاشیده شده است ، ولو آنکه هنوز ریشه نکرده و جوانه نزده باشد . این سخنان دایه که « پرورنده کودك » است ، میتواند همان « آواز درونی یا سروش » باشد که در آغاز برای آنی به آگاهبودش میرسد ، ولی رای اجتماعی که چیره بر آگاهبودش هست ، آنرا زود سرکوب میکند . او درلحظاتی و ساعاتی ، به اندیشه غلط بودن عقیده و عرف اجتماع میافتد ، ولی هنوز ناباورانه آنرا بکنار میراند . اینکه اجتماع ، عیب کودك را دلیل گناه پدر میشمارد ، غلط است ، ولی ننگ این گناه مجهول . اورا ودار به کردن گناهی حقیقی میکند ، از سوئی این میزان تازه نیکی ، که در آغازبا نشانی (درهمان دایه و سخنانش) در افق ذهن او طلوع میکند ، نیرو نیافته است تا ازاین گناه حقیقی اش رنج ببرد . اگر احساس این گناه حقیقی ، در آغاز انگیخته شده بود ، درمیان « حکم اجتماع » و « ندای وجدان » دچار تردید و تزلزل میشد ، و ازخدای مجهول برای گناه مجهولش ، طلب بخشایش نمیکرد .

در داستان ابراهیم ، « قربانی فرزند به اراده یهوه یا الله » ، سنجه گناه را نیز معین میسازد . آنچه خدا میخواهد ، نیك و صوابست ، و آنچه خدا نمیخواهد ، بد و گناهست . برضد فرمان یهوه و یا الله عمل کردن ، گناهست . اگر ابراهیم ، مصمم به کشتن پسرش نمیشد ، گناه میکردوایمانش را از دست میداد . مسئله ، ازاین پس مسئله شناختن خداست در داستان سام ، سنجه نیك وبد ، ازبرخورد و تضاد میان « عقیده اجتماع » و « وجدان و گوهر فردی » معین میگردد . سنجه ای که با آن بتوان گناه را با یك ضربه و قاطعانه مشخص ساخت ، نیست . این تنش و کشمکش ، میان اجتماع و درونسوی فردیست که با پیمودن راه دشوار و پرنشیب و فراز، میتواند به شناخت میزان برسد . ابراهیم ، با اطاعت محض از اراده یهوه یا الله ، به کشتنِ فرزند ، میداند که « کارنیك » میکند ، که پاداشش ، تضمین ممکتی

پهناور و تولید شاهان برای همه جهانست . هرچند یهوه یاالله میگوید بکش، و خودش کشتن نفس را بطور کلی نیز تحریم کرده است ، ولی چون اراده اوست ، نیك است . در مورد سام ، معیار خوب و بد ، در اثر برخورد و تنش و کشمکش « معیار اجتماع » و « معیار فرد » ، کم کم پیدایش می یابد ، ودر مورد ابراهیم ، معیار در اثر تصمیم گرفتن مستقیم یهوه والله معین میشود .برای همین است که مسئله اخلاق ، از راه پیدایشی ، با زندگی تراژیك (و داستانهای تراژدی) پیوند جدا ناپذیر دارد . ودر واقع کشاکش و تنشی که زال میان این دومعیار ، در درون خود و بااجتماعش داشته است ، بیش از آنست که در شاهنامه بجای مانده است ، و بدین آسانی به این نتیجه نهائی نرسیده است . نویسندگان و سرایندگان ما میتوانند ازاین موضوع ، مایه آفرینندگی برای کارهای خود بگیرند .

اخلاقِ فرمانی ، و اخلاق پیدایشی

فرهنگ ایرانی درهمان آغاز، به « اخلاق پیدایشی » روی کرد . اخلاقی که از انسانهای نمونه ، در کشمکش بیرونی و درونی ، پیدایش می یافت .از آنجا که تفکر ایرانی تك گرا نبود و اصل کثرت (چند تا گرائی) و تنوع را درشکلِ اصل دوتاگرائی ، که آغاز چندتاگرائیست ، در آغاز می نهاد ، واین دوضد ، دوضدی بودند که هیچیك ، نمیتوانست دیگری را نفی یا نابود کند ، و هردو برای پیوستگیِ آفرینش ، و روندِ آفرینندگی ، ضروری بودند ، مسئله ، هم آهنگی آن دو ضد بود ، نه نفی آن دو در یك اصل برتر (دریك آمیزه یا سنتز) . همچنین در اخلاق ، نفی ونابودی یك اصل بوسیله اصل دیگر، مطرح نبود ، و بدینسان مسئله خیر وشر وجود نداشت ، بلکه مسئله « هم آهنگ ساختن د و اصل باهمدیگر » در

میان بود که همان مهر باشد . چگونه دواصل متضاد میتوانند بگونه ای باهم هم آهنگی بیابند ، که همدیگر را بارور و آفریننده سازند . وطبعا دواصل متضاد برای رسیدن به آمیزش های گذران ، میبایستی راه تنش و کشمکش را بپیمایند . ازاین رو بود که ایده آل ایرانی در اخلاق ، پهلوان بود نه پیامبر و فرستاده خدا و مظهر خدا . پهلوان ، کسی است که دراو ، این اضداد ، با شدت به هم میخورند ، و در پایان این دواصلِ هم نیرو که هردو آفریننده اند ، طبعا به بن بست میرسند (دوهم نیرو نمیتوانند در نبرد برهم چیره گردند) و این تراژدیست ، وسپس راه همزیستی و هم آهنگی را باهمدیگر می یابند . ازاین رو مفهومِ اخلاق ایرانی ، نزدیك به مفهوم زیبائی پیدا میکند .و با مقولات زیباشناسی باید بسراغ درك آن رفت . هم آهنگی ، نه چیرگی ، بنیاد اخلاق بود . وهم آهنگی ، سنجه زیبائیست . باز رتشت ، این پیشینه فرهنگی و اخلاقی ایران ، بخاك سپرده شد . و چیرگی یك اصل بر اصل دیگر ، جای اصل هم آهنگی را گرفت .

به هرحال ، رسول و پیامبر و مظهر خدا ، مستقیم ازخدا ، « حل نهائی مسئله » را میگیرد . او دانش نهائی و کامل اخلاقی را از خدا دریافت میکند ، وانسان نیاز به این کشمکش و تنش و آفرینندگی ندارد .ولی پهلوان باید درخود و در اجتماع ، در عمل و اندیشه و روان ، کشمکش میان این اضداد را بچشد و ازآنها درد ببرد و درد آنها را بشکیبد و پایداری کند و نومیدی از بن بست آنها داشته باشد ، تا پس ازاین نومیدی در بن بست ، افق تازه ای در آگاهبود و خرد ، پیدا شود.. آنچه را سام در زال نمی پسندد (دورنگه بودن ، که همان دیوی بودنش هست) وباخشم و وحشت ازاو سر برمیگرداند ، درست درخودش هست ، وازاینجاست که خشم و وحشتش سرچشمه میگیرد . آنچه در فرزند پدیدارشده ، از خوداوست یا متناظر بادرون خود اوست . درواقع برخورد این دو

سنجه متضاد ، در رویاروئی با زندگی (دورافکندن ، یا پروردن آن) دراو باهم گلاویزند . پهلوان ، گناهکار بی گناه ، و بی گناه گناهکار است .
او ازدیدگاه اجتماع ، گناه علیه خدایان کرده است (خدایانی که برضد مادرخدا هستند) ، ولی او بی گناهست . و با آنکه او دردرونش نسبت به دورافکندن بچه ، احساس بیگناهی میکند و لی گناه کرده است . واین گناه نا آگاهانه ای که کرده است ، کم کم به آگاهی میآید ، و پی به گناهی که درحین عمل نفهمیده است ، میبرد ، وبدینسان سنجه تازه گناهی را که نمیشناخت ، می یابد . یك سنجه اخلاقی با درد زه ، پیدایش می یابد . وضدیت با تراژدی ، و ضدیت باه پهلوان بکردار ِ پدیدگاه اخلاق ، با دین زرتشتی آغاز گردید ، چون هم تراژدی و هم اصالت پهلوانی (که درهمین سیمرغی بودن او دیده میشود) برضد مفهوم پیامبری و رسالت و مظهریت بودند .کاهش ارج پهلوانان را در نیمه دوم شاهنامه میتوان دید .
طبعا داستان سام وزال و یا داستان سیاوش، دین مردمی بودند که زبان بزبان میگشتند و ثبت آنها از طبقه موبدان سانسور میشد ، این ضدیت دین مردمی با دین رسمی حاکم (زرتشتیگری) ، در اسلام دراستحاله داستان سیاوش به داستان حسین بجای و پایدار ماند . واین دین مردمی ، ماهیت ضدحکومتی اش را در شکل دیگر نگاه داشت که تشیع ازآن بی نهایت سود برد .

تحول بنیادی دینی و اخلاقی فرهنگ ایرانی در تحول دینی و اخلاقی سام بازتابیده میشود

اگر در در داستان سام با نگاهی ژرف نگریسته شود ، پرسش بنیادی آن ، تحول تکان دهنده دینی و اخلاقی یك پهلوان است .این تحول

دینی و اخلاقی ، چون پیدایشی است ، در یك پهلوان ، پدیدار میشود ، نه دریك فرستاده الهی . سام در جامعه ای زندگی میکند که دینی با خدایانی دارد که آزردن جان را در راه اجتماع خود و خود ، روامیدارند . سام هرچند در آغاز، در سخنانِ دایه ، ندای سیمرغ یا « نشان این دین تازه » را میشنود ، و سپیده دمِ وجدانی تازه دراو سر برمیزند ، ولی آنرا در برابر چیرگی عقیده و دین حاکم در اجتماع ، که بر آگاهبود او نیز چیره است ، نشنیده میگیرد ، یا هنوز دلیری آنرا نداردکه اعتبار این ارزش نوین را بشناسد . محتویات سخن دایه که بیان « پیش آگاهی خود سام » هست ، استوار بر اندیشه خدائیست که برای گناه ، جانی را نمی آزارد ، و کیفر جرم و جنایت را ارثی نمیداند . این مفهوم خدا ، با خدایان حاکم بر اجتماع ، فرق دارد . این خدا ، مهرخود را به جان هرچند هم معیوب باشد ، دریغ نمیدارد . عیب در هیچ جانی ، مرز مهر انسانی نیست . درحالیکه خدایان حاکم براجتماع ، از او میخواهند که مهرش را از فرزند معیوب ببرد . البته بی مهری این خدایان به همین عیب ، محدود نمیشود ، بلکه این نمونه ای از روش کلی آنهاست . بالاخره ، با بازگشتِ پی در پی سخنی که دایه در آغاز به اشاره گفته بود در درون او ، وایستادگی دربرابر اخلاق ودین حاکم در درونش ، ایمانش نسبت به دین و اخلاق حاکم ، سست میشود ، ودراینجاست که سروش در خواب به او نوید بازیافتن بچه اش را میدهد ، و با این نوید است که به جستجوی فرزندش بر میخیزد . آنکه از ترك میهن میترسید، اکنون برای جستجو ، میهن خود را وداع میکند ، و به کوه البرز میشتابد تا شاید فرزندش را آنجا بیابد .این « تغییر وطن و آوارگی و جابجائی » ، خود نشان تحول اخلاقی و دینی است . واو دراین جستجوی فرزند تا از نو بتواند مهری را که از او دریغ داشته به او بورزد ، و هویت خودرا بازیابد ، سیمرغ را ناجسته ، بی هیچگونه انتظاری می یابد .

نگه کرد سیمرغ از افراز کوه بدانست چون سام دیدو گروه
که آن آمدن شان پی بچه بود نه از مهر سیمرغ او رنجه بود

اوفرزندش را میجست ، ولی خدارا با فرزندش می یابد .اوفرزندش را برای مهرورزیدن میجست ، واو فرزندش را درچکاد پیوند مهری که مهر با خداوند مهر، سیمرغ باشد ، می یابد . دربرابر مهر ناقص خود ، مهر کامل میان زال و سیمرغ را می یابد . آن سپیده دم آگاهبود یا « پیش آگاهبود » یا گمان و نشان ، کم کم نیرو میگیرد و میروید و میشکوفد ، ودین موجود در اجتماع ، برایش بکلی از اعتبار میافتد ، وبالاخره در « خدای زال » که « همالِ زال » هست ، خدایش را می یابد . او درچستجوی فرزند ، نه تنها فرزند ، بلکه خدا و دین و اخلاق تازه اش را می یابد . سیمرغ ، خدای مهریست که با زال ، مانند همالش (برابرش) زندگی میکند .سام در نشیم سیمرغ با چشم خود می بیند که :

برو اندرون ، بچه مرغ وزال تو گفتی که هستند هردو همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی بدل شادی آورد همی یاد او

نه تنها فرزند سیمرغ ، همالِ زال است ، بلکه سیمرغ ، همالِ فرزندش نیز هست . سیمرغ ، خدائیست که مهرش به انسان ، اورا همسان و برابر با انسان میکند . درمهرورزی به انسان ، همسان و برابر با انسان میشود . خدائی که اوج مهر را همسان شدن با انسان میداند . خدا ، همسان انسان میشود تا انسان را آنطور که هست دوست بدارد .

درشخصیت های اسطوره ای سام وزال ، دین سیمرغی ، پیدایش تازه می یابد ، و تجدید شکل میکند ، و بدینسان در آگاهبود فرهنگی ایرانی تعالی می یابد . درواقع ، دین سیمرغی ، با دوشخصیت اسطوره ای سام وزال ، آغاز میشود . همانطور که پیدایش یهوه و خدای توحیدی ، آغاز خودرا با ابراهیم می یابد ، واین اسطوره ، نقطه بزرگِ چرخش دینی و اخلاقی در فرهنگ ایران را

نشان میدهد . این چرخش از پیشینه اخلاقی و دینی ، به آگاهبود تازه ای از اخلاق ودینست که کاملا با آن در تضاد بوده است سیمرغ ، خروش زال ِکودک را میشنود. زال پیر ، درزیرشکنجه ، سیمرغ را به یاری نمیطلبد

همان خردکودک بدان جایگاه　　شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت رامیمکید　　زمانی خروشیدنی میکشید
چوسیمرغ را بچه شد گرسنه　　بپرواز برشد بلند ازبنه
یکی شیر خواره خروشنده دید　　زمین همچو دریای جوشنده دید
زخاراش گهواره و دایه خاک　　تن ازجامه دور و ، لب ازشیر، پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند　　بسر برش ، خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام وباب　　مگر سایه ای یافتی زآفتاب
خداوند، مهری بسیمرغ داد　　نکرد او بخوردن ، ازآن بچه یاد
فرودآمد از ابر ، سیمرغ و چنگ　　بزد و گرفتش ازآن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه　　که بودش در آنجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بنگرند　　بدآن ناله زار او نشکرند
ببخشود یزدان نیکی دهش　　کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان　　بدان خرد ، خون از دویده چکان
شگفتی برو برفکندند مهر　　بماندندخیره بدان خوب چهر

این ویژگی اهورامزدابود که برای دادن ِ اصالت همه کارها و هنرهای نیک به خود ، کارها و هنرهای خدایان دیگر را به خود نسبت میداد ، و سپس آنهارا به همان کار و هنر میگماشت . اینکه خدا وند ، بسیمرغ ، مهری میدهد ، اززمره همین « شیوه سلب اصالت کردن » هاست ، و مهر ، حویشکاری خود سیمرغ بوده است . درخود ِهمین چامه ها میتوان این دستکاری را دید و شناخت . درهمان نخستین نگاه ، سیمرغ با شنیدن خروش کودک ، زمین از دلسوزی برایش مانند دریای جوشنده میشود . با دیدن اینکه گهواره ش ازخارا ست ، ودایه اش خاک ، و تنش بیجامه و لبش پاک ازشیر است ، و

خورشیدسوزنده اورا تباه میکند ، چنان افسوسی اورا فرامیگیرد که میگوید کاش مادر و پدر این بچه ، پلنگ خونخوار بودند نه انسان .اینها همه بیان مهر بی اندازه ایست که ازخود سیمرغ میجوشد ، و نیاز به آن ندارد که خدامهری به او وام بدهد . وهنگامی که سیمرغ ، کودك را به کنامش میآورد ، خون ازدیده میچکاند . این بخشش یزدان نیکی دهش نیست ، بلکه بیان همان مهر اصیلست که کیومرث در ندیدن سیامك گریان میشد . درجنگ میان رستم و اسفندیار ، وقتی زال ، سیمرغ را بیاری میخواندزال اورا « خداوند مهر » میخواند

بدوگفت زال : « ای خداوند مهر »

وازسفارشهای سیمرغ به رستم که از جنگ و برتری بر اسفندیار به هر گونه ای شده است بپرهیزد ، میتوان شیوه مهر آمیز گوهری اورا شناخت . حتی سیمرغ به او میگوید :

بدو داد پاسخ کز اسفندیار اگر سر بخاك آوری نیست عار ....
اگر بامن اکنون تو پیمان کنی سرازجنگ جستن ، پشیمان کنی
نجوئی فزونی بر اسفندیار گه کوشش و جستن کارزار.....
پس آنکه یکی چاره سازم ترا.......

واورا درکشتن اسفندیار هشدار میدهد

که هرکس که اوخون اسفندیار بریزد ، ورابشگرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد زرنج رهائی نیابد ، نماندش گنج

همه اینها اصالت مهررا درسیمرغ میرساند که فقط حق دفاع از زندگی را آنهم در مرز اضطرار میشناسد . بنابراین دستکاری ، دراین قسمتها بدیهیست . اکنون باستردن این دستکاریها از متن ، میتوان به بررسی ژرف خودِ داستان پرداخت . راه فهم این بهره ازداستان ، و همچنین آخرین صحنه زندگی زال ، که بهمن اورا بزنجیر میکشد ، وزال از آتش زدن به پر سیمرغ پرهیز میکند و سیمرغ را بیاری نمیخواند ، مقایسه کردنِ داستان زال با « یاری

خواهی عیسی » بر چلیپاست . دراین مقایسه میتوان تفاوت خدای ابراهیمی را با سیمرغ ، بهتر بازشناخت .

داستان فریاد عیسی بر چلیپا مشهوراست که میگوید « خدایا خدایا چرا مرا ترک کرده ای » . در مقایسه دو صحنه از زندگی زال ، با صحنه آخر زندگانی عیسی ، میتوان تفاوت دوتصویر گوناگون ازخدا(پدر آسمانی و زنخدا ، سیمرغ)را روشن ساخت .

زالِ کودك که دورافکنده شده است ، نمیتواند خدا را به یاری بخواند . سیمرغ ، درگشت برای یافتن خوراك برای فرزندش هست . واینکه زال را به عنوان طعمه برمیگزیند ، بازاز دستکاریهای ناهنجار است که با گوهر سیمرغ نمیخواند . اینجا سیمرغ مانندهفتخوان اسفندیار ، همانند شاهباروشاهین ساخته شده است سروش که یکی از خدایان سیمرغیست ، شبی سه بار گردجهان میگردد تا بیاری درماندگان برسد ، وپرواز سیمرغ ، همانند پرواز سروش است سیمرغ ، درست چشم همان کرکسی را دارد که از دورادور میتواند طعمه اش را ببیند . برای زال هیچگونه کمکی در همه پیرامونش نیست . سام این را میداند که دورافکندن بچه شیرخواره ، برابر با همان مرگست سام به وجود خدائی که یاردورافکندگانست ، ایمانی ندارد ، اگر داشت ، بچه را دورنمیانداخت . ازسوئی ، یاری سیمرغ به زال ، برای قدرت نمائی نیست . او پنهان از همه دیدها ، کودك را بر میدارد و به آشیانه خود میبرد . اگر سام از سیمرغ خبری داشت ، باخود میگفت که خوب بچه را دورمیاندازم تا ببینم که یاری سیمرغ ، حقیقتی دارد یا نه . این یك آزمایش خدا بود . و آزمایش خدا ، با مفهوم خدای مقتدر ، کار دارد . مردم ، خدای مقتدر را میآزمایند، تا ببینند که آیا جداً همان قدرت بی اندازه ای را دارد که ادعا میکند . ولی خدای مهر ، ادعای معجزه نمیکند . خدای مقتدر ، اهل معجزه هست . سیمرغ نمیخواهد با قدرت نمائیش ، عجز مردم را به مردم نشان بدهد. این برضد مهر او به انسانست . نشان دادن

ضعف هرکسی به خودش ، گرفتن اصالت از اوست . سیمرغ ، نمیداند که این بچه ، بچه کیست . نمیداند که بچه فلان پهلوان بزرگست ، یا در آینده ، پدرِ بزرگترین پهلوان ایران خواهد شد . مهر در سیمرغ ، مانند چشمه میجوشد . مهر سیمرغ ، بخوی خود کسانی را میجوید که نیازی به یاری و مهر دارند . خودش دنبال دورافکندگانست . سیمرغ ، بوی زال را میشنود . بوی کسی را میشنود که مهر میطلبد . او بوی هرچه نیاز به مهر دارد ، درمی یابد . هیچکسی اورا بیاری نمیطلبد ، چون اورا قدرتمند میشمارد ، بلکه او درهمه جا « موضوع مهر » خودرا می یابد . مهر او ، در انتظار یاری خواهنده نمی نشیند . او خودش نیاز به مهر ورزی دارد . وبوی هرچیزی را که نیاز به مهر دارد ، باد میآورد ، چون « باد و تیر » ، بزرگترین همکاران او هستند سیمرغ ، خروش و فریاد یك بچه را میشنود . سیمرغ خودش خدای آواز (سیمرغ ، همان سنگ مرغ است و سنگ باید همان song ، وسانگا در سانسکریت باشد) است . خروش و فریاد و بانگ هر دادخواه و آزرده و ستمدیده را میشنود . گوش او همان سروش است . او درمی یابد که ازیك خروش ، زمین چشمه جوشانی از اشك دلسوزی شده است . درد ، نیاز به کلمه و عبارت ندارد . او همان آه و خروش و ناله و فریاد را میفهمد . او از همان طنین ، درد را میشناسد .پاسخ به خروش ، آنی و بیفاصله است . چنانکه در خود شعر این آنی بودن گویاست :

یکی شیر خواره خروشنده دید　　زمین همچو دریای جوشنده دید

کودك نخروشیده که از زمین دریای سرشك میجوشد ، همان دریای فراخکرتی که سیمرغ بر فراز درخت همه تخمه نشسته است . درهمان دریائی که با شنیدن آواز ، ماهیان ، بلافاصله آبستن میشوند . این بیفاصلگی زمانی ، میان « بانگ و خروش » با « پاسخ مهر سیمرغی » در واژه « فریاد » بجای مانده است ، چون فریاد دراصل به معنای « دوست و یاری و تکیه هست » (برهان قاطع)

.پاسخ مهر اصیل به درد ، آنیست . مهر ، در آغاز ، همدردی نشان نمیدهد تا پس از احساس همدردی ، تصمیم به یاری بگیرد یا نگیرد . اینست که در شاهنامه همیشه بجای کلمه « همدردی » ، کلمهِ « دلسوزی » میاید ، چو ن خروش و ناله ، دل و جان را میسوزاند . آه درد ، در انسان حریقی برپا میکند .

اینجا مانند تجربه عیسی ، این فاصله آنقدر دراز نیست که عیسی دیگر تاب خودش را ازدست میدهد ، وبا خود میگوید پس این خدا ئیکه آن همه قدرت دارد کجاست وکی میاید ؟ چرا آمدنش بتاخیر افتاده است ، و حتما دراین تاخیر ، حکمتی است . وخدائی که قدرت مطلق دارد ، همیشه در نکردن معجزه ، یا به تعویق انداختن قدرت نمائی اش ، حکمتهائی دارد که بشر ، حق پرسش آنرا ندارند ، یا نمیتوانند آن حکمتها را بفهمند . عیسی ، یاری خودراآگاهانه میطلبد و در انتظارش هست ، ودریاری خدا ، شك میکند . طبعا کسیکه خودرا پسر خدا میداند ، از پدرش ، انتظار فوری دارد و آنرا بدیهی میشمارد . مفهوم قدرت ، ورابطه بسیار نزدیك با او ، ایجاب چنین اطمینان و انتظاری را میکند . ولی زال ، کودك مجهولیست که هیچ رابطه ای با خدا ندارد ، وفقط از درد، فریاد میکشد و میخروشد . سرنوشت پایانی زال ، در مقایسه با این داستان عیسی ، مسئله را چشمگیرتر میسازد .

اکنون به آخرین صحنه زندگی زال در شاهنامه برمیگردیم که او درژرفنای شوم بختی و تیره روزیست . خانواده ای که دوام حکومت ایران را همیشه تضمین کرده است و ایران را با بال گسترده اش از هر بلائی نگاهبانی کرده است ، بجای پاداش و آفرین ، مورد پرخاش و ستم و کینه ، قرا ر میگیرد . بهمن پسر اسفندیار که پرورده رستمست و درواقع پسر حقیقی رستمست (آنکه میپرورد ، مانند سیمرغ ، مادر حقیقی میشود ، و بی آزرمی به مادرپرورشی یا دایهِ خود ، درپی ، بزرگترین نفرین ها را دارد که هیچ راه گریزی از آن

نیـست) به کین خواهی از پدر تنی اش میـآید ، وحقی را که پدر پرورشی اش رسـتم به او دارد ، ناجـونمردانه زیر پا مـیگذارد . اسفندیار ، در واقع با خواهش از رستم که پسرش را بپرورد ، به فکر همین ستردن تقصیریست که از پدرش گشتاسپ سرزده است . با پرورش بهمن بوسیله رستم ، بهمن ، فرزند حقیقی رستم میشود ، واز سر، حقانیت سیمرغی شاهی در ایران امتداد می یابد . ولی بهمن ، درست این حلقه آخر زنجیر را ازهم پاره میکند، و فرزند، در برابر پرورنده و خانواده اش ، برمیـخیـزد ، و آنهارا به خواری و تباهی میکشد، و اینجاست که رودابه زن زال (فرزند مستقیم پرورشی سیمرغ است) که مادرش سیندخت (دختر سیمرغ) میباشد ، نفرینی را که از این اهانت و زشتکاری بهمن بر میخیزد ، فریاد میکند :

مبیناد چشم کس این روزگار　　　زمین باد بی تخم اسفندیار

وفراموش نشود که هخامنشی ها و ساسانیها تخم اسفندیار هستند . تاریخ شاهی ایران ، گرفتار بدترین نفرینهای سیمرغی میگردند که هیچ راه گریزی ازآن نیست . وفردوسی در اینجا رازازدست رفتن عظمت ایران را آشکار میسازد .بیوفائی نسبت به آنانی که برای بقای ایران ، رنج میبرند، و ناجوانمردی به اصول سیمرغی که از دستگاه شاهی برمیخزد ، در پایان ایران را از پادر میآورد .
اکنون روند این پیشآمدها را از زبان فردوسی میشنویم . وقتی بهمن به کین خواهی از پدر تنی اش اسفندیار میآید ، زال به پیشوازش میرود:

چو آمد بنزدیک بهمن فراز　　　پیاده شد از اسپ و بردش نماز
چنین گفت :هنگام بخشایش است　　　زدل ، درد و کین روز پالایش است
که پیش تو دستان سام سوار　　　بیامد چنین خوار با دستوار
بدان بندگیها که ما کرده ایم　　　ترا درجوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی　　　هنر جوی و از کشتگان کین مجوی

برآشفت بهمن ز گفتار او چنان کند شد تیز بازار او

هم اندر زمان پای کردش ببند زدستور و گنجور ، نشنید پند

آنگاه بهمن ، زال را به زنجیر میاندازد و به او بی آزرمی میکند . و پشوتن دستور خردمندش اورا هشدار میدهد که

چو فرزند سام نریمان زبند بنالد بپروردگار بلند

بپیچی تو زان ، گرچه نیك اختری چو باکردگار افکند داوری

اینجا هم پشوتن و هم بهمن ، از داوری سیمرغ (پروردگار) و یاری او به زال بسیار نگرانند، و میدانند که یاری سیمرغ به رستم ، به نابودی اسفندیار کشیده است .اینست که دربند بودن زال ، خطر دارد که مادرش سیمرغ بیاری فرزندش بشتابد . وپس از آنکه بهمن به ناجوانمردیهایش ، ادامه میدهد و فرامرز پسر رستم (درواقع برادر حقیقی خودش) را نیز میکُشد ، رودابه ، زن زال و دختر سیمرغ ، که اکنون خودش همال دخترسیمرغ شده است ، مینالد و میخروشد ، چون می بیند که زال ، حاضر به فراخواندن سیمرغ بیاری نیست .

کنون گنج تاراج و دستان ، اسیر پسر زار کشته بپیکان تیر

مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار

وزآن (نفرین)،آگهی سوی بهمن رسید بنزدیك فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز رودابه پردرد شد و زآن شیون او ، رخش زرد شد

اینکه پشوتن از شنیدن خبر این نفرین ، پراز درد میشود ، و رخش از ترس و شرم زرد میگردد ، میداند که درونمایه این نفرین چیست . و همنجاست که به بهمن گوشزد میکند که ازاین پیروزی مفتضحانه دست بکشد ، و شب هنگام ازآنجا سپاهش را بیرون بکشد . دراینجاست که خود بهمن و سپاهش ، شرم انگیزی این پیروزی را می بینند .

فرزند سیمرغ ، زال ، آنکه باخدا زیسته ، آنکه همیشه حقانیت به حکومت ایران داده است ، از کسی که از او به حکومت رسیده است ،

به بند کشیده میشود، و تاراج میگردد و مورد پست ترین بی آزرمیها قرار میگیرد . اصل شاهی ، به «سرچشمه مهر به ایران که زال باشد »، بی مهری را به اوجش میرساند . ازسوئی زال حاضر نیست که « به پروردگاربلند بنالد » تا پاسخ این آزار را بدهد ، چون او همیشه در پناه نگاهبانی سیمرغست ، واین پیمانیست که سیمرغ با اودر فرود از کوه البرز بسته است . ازاین رو نمیخواهد که سیمرغ دراین موضوع داوری کند ، چون بزیان بهمن و طبعا شاهی در ایران خواهد بود ، و پشوتن ازاین نیایش زال و طلب داوری او از سیمرغ بی اندازه میترسد .از سوی دیگر خودِ زال نمیخواهد که سیمرغ برای دفاعش ، مانند بار پیشین ، اورا راهنمائی به چیزی همانند چوب گز کند ، تا بتواند چشم دشمن را کورکند . چشم دشمن ، بهمن ، از آز و کینه و ناجوانمردی و بی مهری ، همین اکنون کور هست ، و با همه پوزش و یاد آوری از « حقوق پرورشی به او » که برترین حقوق بوده است ، ویاد آوری اینکه سراسر حکومت ایران مرهون خانواده سام هست ، چشم بهمن ، باز نمیشود . وچشم کور را دوباره نمیشود کورتر کرد . کوری در خود قدرت یا اصل شاهی و شهریوریست و چاره پذیر نمی باشد . راه دیگر آنست که زال ، خودسیمرغ را بیاری بطلبد ، چون زالِ پیر ، دیگر برای پیکار ناتوانست و لی زال در اثر مهری که به سیمرغ دارد ، ازاین فراخوانی میپرهیزد ، چون امکان کشته شدن سیمرغ هست ، چنانکه اسفندیار یکبار به حریم او تجاوز کرده و اورا کشته است . خانواده گشتاسپ ، آزرم خدا (پروردگار= سیمرغ) را نمیشناسد . ازاین رو برای مهر به خدا ، نمیخواهد که خدا برای او قربانی شود . تندیس مهر به ایران و اصل دوام حکومت ایران ، در بی مهری اصل شاهی ، بخاك و خون کشیده میشود ، ولی او در مهر به مردم ایران ، نمیخواهد این کینه ادامه یابد، و سبب تزلزل حکومت ایران گردد ، درحالیکه هیچگونه شکی به یاری شتافتن سیمرغ ندارد . ولی عیسی در یاری خدا شك

میکند . او از خدای مقتدر ، انتظار یاری فوری دارد که انجام نمیگیرد . عیسی ، وقتی می بیند که از یاری خدا خبری نشد ، میخواهد که زود این جام تلخ درد از او بگذرد ، و سپس میطلبد که اراده خدا نه اراده او تحقق یابد . جائی که چنین قدرت بی نهایتی بیاری پسرش هم نمیشتابد ، باید حکمتی دیگر داشته باشد که البته خود عیسی ازآن حکمت بیخبر بوده است واگر میدانست که خدا میخواهد اورا برای گناه بشریت قربانی کند ، با اشتیاق فروان خودش بقربانیگاه میشتافت ، و چنین چرائی نمیگفت و خودرا ترک کرده ازخدا نمی انگاشت . تفسیر قربانی عیسی ، از تفسیرات بعدیست . اگر عیسی خود به صلیب کشیدن خودرا به نام قربانی خود در راه نجات بشر از گناه درمی یافت ، واکنش دیگری داشت و نمیگفت « خدایا خدایا چرا مرا ترک کرده ای » . در این گفتارهای آخرین عیسی ، سخن همه از قدرتست . وقتی قدرت ، یاری نمیدهد ، باز از او میخواهد که اراده او واقعیت بیابد ، یعنی اگر نمیخواهد ، یاری نرساند . یاری نرساندن هم ، خود گونه ای از قدرت میشود . چون نمیخواست ، یاری نرسانید .ولی زال برای آنکه خدایش را قربانی خود نکند ، ازطلب یاری از سیمرغ میپرهیزد ، وبدینسان مهر بی اندازه خودرا به خدایش نشان میدهد .

از نویدِ دایه ، تا خوابی که در آن سام ، مردِ ناپاک رای خوانده میشود

پیدایش ، همیشه باتنش میان « استثناء » و « قاعده » کار دارد . پیدایش با « آنچه هنوز نمیتواند به آگاهبود برسد ، ولی با نیرو به پیدایش میگراید » و گلاویزی با « آنچه آگاهبود را بکل تسخیر کرده است » کار دارد . هنوز این اندیشه ، یا این عاطفه ، یا این حق ، به

شکل آرزو ، یا به شکل خیال و روءیا ،گهگاه در آگاهبود برقی میزند ، و لی بزودی خاموش ساخته میشود ، و طبعا به جد گرفته نمیشود .هنوز هم این اندیشه و احساس ، اگر هم به آگاهبود برسد ، بنام استثناء و پدیده ای نادر ، به کنار زده میشود . درست سخنان دایه در آغاز داستان سام ، بیان گرایشی تازه و نیرومند است که در تلاشست به دامنه آگاهبود برسد ، ولی از عقیده وعرف وعادت اجتماع ، که آگاهبود را تصرف کرده است ، از پیدایش باز داشته میشود . این اندیشه یا احساس ، که هنوز به آگاهبود نرسیده ولی در آستانه اش ایستاده و راه ورودش را میجوید ، بقول فیلسوف آلمانی بلوخ (Bloch) غیر از نا آگاهبود است . و یکی از ویژگیهای فرهنگ جوان یاجوانی فرهنگ ، وجود و نیرومندی همین گرایشهاهستند ، که راه رسیدن خودرا به آگاهبود میجویند . در واقع این اشتیاق به « وطن آینده » است ، وازاین رو سائقه جستجو را بر میانگیزند . در درون اشتیاق سام در جستجوی فرزند خود ، جستجوی سیمرغ نیز که در کوه البرز است ، یا به عبارت دیگر ، جستجوی اندیشه قداست زندگی و حقوقی را که از آن بر میخزد ، نهفته است . سام ، مستقیما به فکر جستجوی سیمرغ نیست ، بلکه درجستجوی فرزندش ، به سیمرغ هم میرسد .پیدایش ، یك جنبش گوهری و تخمه ایست ، برای پدیدار ساختن چیزهائی که در گوهر ویا تخمه پوشیده و نهفته اند . واز اینجاست که پیدایش ، با تراژدیِ پهلوانان در یك ملت کار دارد .

در حالیکه « وحی » با « فرو افتادن دانشی کامل و پخته ، یا معیارهای اخلاقی معین ، و اصولِ حقوقی مرزبندی شده و ثابت » کار دارد . ولی پیدایش ، با آذرخشی کار دارد که ناگهان در تاریکی زده شده » ، و تثبیت این آذرخش در میانِ تاریکی که میکوشد بر آن مستولی شود ، وسپس « گسترش این آذرخش به آفتاب» کار دارد . دراینجا سخنان دایه، همین دانش آذرخشی است . میبینیم که بحث

، همان گفتگوی « زایش آتش جهانی و خورشید از یك اخگر » است . « و آتش را ازیك اخگر آفــرید در بندهشن است » . ولی وحی ، ظهوریست . خدائی که چنین دانشی را در صندوق بسته ای (در کتاب و تابوت یا آموزه ای) در دل شخصی برگزیده ، فرو میاندازد ، با مردمی کار دارد که ازآنها ، هیچ دانشی ، پیدایش نمی یابد، و ناتوان از پیدایش دانش از خود هستند . وازانسانی که دانش و معیارهای اخلاقی و حقوقی ، پیدایش نمی یابد ، چیزی جز همان هیچی نیست که خدا آنرا خلق کرده است ، ودر ارائه دانش به او ، به شکل وحی در ظهور ، او باید باز هیچی خودرا در عقل و اندام معرفتیش ، احساس کند . از سوئی ، وحی ، هنگامی فرود میـآید که رسول برگزیده ، دراثر قربانی خود ، بکلی ازخود پاك شده باشد . دراثر قربانیست که پاکی برای فرود آمدن وحی ایجاد میگردد .

درك تفاوت مفهوم « پیدایش » از « ظهور و وحی » ، تفاوت تجربیات سام را از ابراهیم (وادیان ابراهیمی را) چشمگیر میسازد .در گستره پیدایش ، هر اندیشه تازه یا هر فضیلت و عاطفه نوینی ، به صورت پدیده ای استثنائی ، در آغاز پدیدار میشود ، یا به عبارت دیگر برقی میزند و تیره میشود . « فردیت » چه در شخص ، چه دریك پدیده (اندیشه ، احساس ، سنجه اخلاقی ...)، جنبشی بسوی « استثنائی و بی نظیرشدن » ،یا جنبشی بسوی « استثناء در برابر قاعده شدن » است . هر پدیده استثنائی و نادر ، در اخلاق یا حقوق و یا اندیشه ، خطرناکست ، چون امکان ایستادگی در برابر قاعده ، و درهم شکستن قاعده را دارد . استثناء ، ازآنجا که نیروی جاذبه شدید دارد ، به همین علت از سوی جامعه ، بکلی طرد میگردد و به آن باشدت کینه ورزیده میشود ، چون از نیروی جاذبه فوق العاده اش میترسد . جامعه میکوشد ، در برابر این جنبش بسوی فردیت و یگانه شدن ، از فرد ، شماره بسازد ، انسان را « یكِ عددی و انتزاعی » کند . از فرد ، « یك » بسازد . از فرد ، مفهوم انتزاعی وکلی بسازد .

همه فردند ، ولی باهم مساویند . بدینسان با تساوی همه باهم ، فردیت(تکوارگی) را از همه میگیرد . همه ، توده از یك ها هستند ، و هیچ استثنائی وجود ندارد . در فردیت ، نمیتوان هیچکس را بجای دیگر گذاشت ، ولی در یك بودن ، هرکس را میتوان بجای دیگری گذاشت . میتوان برای انتخاب میان همه ، قرعه کشید .چه این و چه آن ، هیچ تفاوت ندارد . بدینسان ، فردیت و استثنائی بودن هرکسی ، قربانی میشود . بی تفاوت بودن میان یك ها ، خطر استثناء در پدیده های اخلاقی و حقوقی و دینی را از هر فردی میگیرد . در دین و ایدئولوژی مشترك داشتن (ایمان به یك آموزه) همین تقلیل دادن فردها به یکبودهاست . یکی از بهترین نمونه ها ، تفاوتِ مفهوم میان « آن » و « ثانیه » است . با شماره پذیر شدن « دم یا آن » یعنی ثانیه سازی آن ، ارزش « آن » ازبین میرود . هرآن ، ارزش ویژه وبی نظیر خود را داشت ، همانند آنکه هر فردی ، ارزش ویژه و بی نظیر خود را داشت .هیچ آنی ،همانند « آن » دیگر نبود . شماره پذیر ساختن دم ها ، مساوی ساختن همه آنها باهمست . ازاین رو نیز هست که ما بسختی میتوانیم مفهوم « هنگام » را در تفکر باستانی دریابیم ، چون باید بادرك « آن ، به عنوان فردیت » ، آنرا فهمید ، نه درك آن ، به عنوان ثانیه و دقیقه . آنهم نه فردیت درونسو ی یك حالت ، بلکه « فردیتِ وضعیت بیرونی ، و فردیت حالت درونی باهم » که تصوف آنرا ازذهن ما سترده است .

با فردیت ، جامعه ، قدرت خودرا برفرد ، به اندازه زیادی از دست میدهد، چون فرد در جاذبه فوق العاده اش ، قدرتی نیرومند میشود . در شمارش پذیری هرکسی (امکان سرشماری، و آمدن مفهوم زمان در ایران که دم ها شمردنی میشوند و هنگام از میان میرود) ، فرد ، فقط « شکل توخالی » میشود . استثناء بودن ، جدا شدن از جمع و قاعده نیست ، بلکه در دو وضعیت متضاد قرارگرفتن فرد و جامعه باهمند . هم نیروی جاذبه و فریبائی فرد برای جامعه ، دربرابر

یکنواختی قاعده و توده ، و هم نیروی طرد یا دورافکندن استثناء ، و کینه ورزیدن شدید به آن . فرد ، دیگر در جامعه ناپیدا نیست ، بلکه فرد ، هم ازجمع رانده میشود ، و در همان حال ، جامعه را به خود میکشد . همین رابطه را جامعه و یا قاعده ، با اندیشه های فردی و استثنائی پیدا میکنند .میان فرد وجمع (میان استثناء و قاعده) دو نیروی متضادِ رانش و کشش ، ایجاد میگردد ، که درواقع رابطه میان فرد و جامعه ، یا استثناء و قاعده ، را شدید تر و آگاهبودانه تر میکند . هر استثنائی ، استثنائی از قاعده ایست حاکم ، و آن قاعده ، همانقدر که برضد استثنائنست ، همانقدر ایجاد جاذبه و فریفتگی برای استثناء میکند . درست تاثیر فرد ، به معنای واقعی استثنائی اش روی جمع ، شدید میشود ، ولی با همشکل و هم تویه شدن افراد ، در واقع ، جامعه ، یك هائی میشوند که ازهمدیگر پاره میشوند(مهر پیدایشی فردی به همدیگر ، به صفر میرسد ، و نیاز به یك قدرت خارجیست که آنهارا به هم بچسباند) ، وبدینسان ، سازمان حکومتی و دینی و نظامی ، قدرت بی نهایت پیدا میکند .

مقصود ازگسترش این اندیشه ، آن بود که نشان داده شود ، سخن دایه ، سراندیشه ایست که در آغاز ، در آگاهبود یا ذهن سام (فردی استثنائی ولی نمونه = پهلوان) برق میزند ، ولی این سراندیشه ، عقیده و عرف اجتماعی است ، که در آگاهبود خودسام نیز حاکمست ، ازاین رو از سام ، همانند فرزندش به آسانی دور افکنده میشود ، ولی این اندیشه در « پیش آگاهبود » او زنده و پویاست ، و بارها به ضمیر او باز میگردد ، واورا راحت نمیگذارد و اورا میگزد و میپیچاند . آنچه در خواب می بیند ، چیزی جز همان ندائی نیست که در آغاز، بشکل پدیده ای برونسو، احساس کرده و لی نادیده گرفته بود ، ولی اکنون درونیساخته شده است .

چو شب تیره شد ،رای خواب آمدش کز اندیشه دل شتاب آمدش
دگر باره خواب دید کز کوه هند درفشی برافراختندی برند

غلامی پدید آمدی خوب روی   سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زآن دومرد   زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باك ناپاك   رای   ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی   پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست برمرد موی سپید   ترا ریش و سر ، گشت چون برگ بید
همان و همین ایزدت هدیه داد   همی گم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بی زار شو   که در تنت هر روز رنگست نو
پسر گربنزدیك تو بود خوار   کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربانتر بدو دایه نیست   ترا خود بمهر اندرون پایه نیست

د ردو چامه آخر،بخوبی میتوان دید که این خواب ، فرستاده از خودسیمرغست ، چون به سام آشکارا میگوید که ازاین پس فرزند تو ، پرورده کردگار (سیمرغ) است ، وهمه انتقادات جانگزا درباره بی مهری ، از سراندیشه تازه او در باره قداست زندگیست ، که افزوده و نیرو گرفته و گسترده شده است . این خواب ، کاملا سروشی و سیمرغیست ، و مربوط بخدایانی نیست که در اجتماع ، دورافکندن فرزند را خواسته بودند ، و از وحشت آنها ، سراندیشه دایه را فراموش ساخته بود .

می بینیم که در وجدان ، ناگهان و یکباره ، تجربه ای اخلاقی یا دینی و یا حقوقی میشود که با احساس درد و ناراحتی همراهست . این تجربه ناگهانی یکباره انحرافی ، لغزشی از عقیده ودین عمومیست . این عمل یا اندیشه یکباره ، فرد را در جامعه ننگین میسازد ، و ترس از ننگ اجتماعی ، استحاله به « تقصر و گناه » درونی می یابد . « تنش وجدان » ، جای « تنش بیرونی فرد با اجتماع » و ترس بیرونی از ننگ اجتماعی را میگیرد . در آغاز ، مرجعیت اجتماعی در آگاهبودش ، برترین قدرت را دارد ، طبعا خودرا بنا بر اصول اخلاقی ویا حقوقی اجتماع ، مقصر و گناهکار میداند ، ولی آن تجربه ناگهانی

، کم کم اورا مانند موریانه میخورد ، و آن تجربه و اندیشه و احساس ، نیرو میگیرد و بالاخره ، متعالی و مقدس میشود ، وسروشی که گهگاه در خواب برق آسا میآمد ومیرفت ، تبدل به سیمرغی میشود که دربرابر خود می بیند و دربرابر آن، تجربهِ زنده قداست میکند . بانگ یکباره آغازین ، در درونش ، پژواك می یابد و سپس اصلی زنده و متعالی و مقدس و عینی میگردد. بدین گونه می بینیم که سنجه های اخلاقی و اصول حقوقی ، از تصادم معیارهای متضاد درونی و بیرونی در پهلوان ، پیدایش می یابد و میبالد .

قربانی کردن مهر ، بی قربانی کردنِ خرد ، ممکن نیست

« عمل ابراهیم » ، بنا بر تفکر خودش نیست ، بلکه بنا بر فرمانیست که یهوه به او میدهد . بنا بر فکر خودش ، پسرش را که بیش از هر چیزی دوست میدارد ، به هیچ روی نمیکشت . به همین شیوه ، یهوه در بهشت ، به آدم فرمان میدهد که از دو درخت معرفت و خلود نخورد . این فرمان ، بر ضد عقل آدمست ، چون تصرف کردن معرفت و ابدیت برای اوبسیارمطلوبست . هردو چیزهائی هستند که عقل میخواهد . درواقع آنچه را عقل آدم نمیتواند آگاهانه بکند ، نا آگاهانه (بنام فریب ابلیس) میکند .عقل ، آگاهانه ، حق و قدرت آنرا ندارد که به معرفت برسد ، ولی ناآگاهبودانه ، هرچند که با احساس گناه ، خود را به معرفت میرساند .وبرغم لذت بردن گوهریش از معرفت ، این فریب و دزدی ایجاد شرم در او میکند . درواقع معرفتش ، همیشه ایجاد شرم دراو میکند . در معرفتش ، همیشه یك چیز دزدیده و ممنوع می بیند . ولی عقل آدم باید آگاهبودانه ، برای اجرای فرمان یهوه ، از خودش دست بکشد ، واین عمل را نه یك کار

تباه و زشتی بداند ، بلکه به آن فخرهم بکند ، و سربریدن عقل و تفکرش را قربانی هم بداند ، که دراثر آن امتیازات مختلف اجتماعی و سیاسی و حقوقی می یابد .نابود کردن و سرکوبی و آزردن عقل خود ، عمل مقدس میگردد . درواقع ورود دربهشت خدا ، با این قربانی عقل خود ممکنست . اگر یهوه ، فرمان بدهد که دست از اندیشیدن و یافتن معرفت با عقل خود بکش ، باید این کار را کرد . ازاین پس عقل باید بنا بر فرمانها و « ایمان مطلق به فرمانهای او » بیندیشد . این قربانی در هرکدام از ادیان ابراهیمی ، شکل ویژه خودرا به خود میگیرد ، و با وجود همه تنوعشان ، ریشه مشترك باهم دارند . سوره بقره با این آیه آغاز میشود که « هذا الکتاب لاریب فیه » که مفسران این آیه را بدین معنا درمی یابند که « دراین کتاب جای هیچگونه شك ورزی نیست » . به عبارت دیگر ، این آیه ازخواننده قرآن میخواهد که درهمان آستانه ورود به قرآن ، عقلش را یکجا قربانی کند . تفکر بدون شك ورزیدن ، امکان ندارد .عقل ، خودش سرچشمه اعتبار است ، و فقط به خودش و تجربیات مستقیمش پشت میکند . پس هرچیزی را باید خودش بیازماید .دراین آزمودن نو به نو عقل ، انسان در استقلالش پیدایش می یابد . البته مومن ، عقلش را همانند اسمعیل یا اسحاق ، قربانی نمیکند ، و خدا به این عقل ، زنهار میدهد که زندگیش را ادامه دهد . ولی ازآن پس عقل میداند که بود و نبودش ، تابع فرمان خدا و « فرمانهای تثبیت شده خدا در نوشته اش » هست . وعقل از این پس در هر اندیشه ای ، در قربانی کردن خود ، احساس امتیاز میکند ، و درآن عملی بزرگ می بیند . پس هرکه به این کتاب شك میکند ، گناه میکند ، و شك به این کتاب ، فقط وسوسه شیطانست که باید از آن بسیار ترسید و به الله پناه برد . شك ورزی ، وسوسه ابلیس است . یعنی خود ، اندیشیدن (خویشاندیشی)، غیر مقدس و تباهکاریست . اخلاق و حقوق و معرفت پیدایشی ، نیاز به اندیشیدن دائم و طبعا دردسر دائم دارند . برای

رفتار اخلاقی که دراثر برخورد معیارهای گوناگون در هر هنگامی ، پراز پیچ و خم و نشیب و فرازست ، باید خود ، اندیشید ، و بار گران اندیشه را شکیبید .

ولی دین کتابی و ظهوری ، با تثبیت و تعیین سنجه های اخلاقی یا حقوقی یا اجتماعی ، مردم را از دشواری و سنگینی تفکر زنده درباره آنها میرهاند . وعادت به این سنجه های ثابت ، سبب میشود که تفکر ، عذاب آور و دشوار گردد . نیاز به فکر نکردن ، تنها صرفه جوئی در تفکر نیست ، بلکه از « کار انداختن تفکر » در پایان است . وقتی رسولی میگوید که به این فرمان ، ایمان بیاور ، اوست که میداند که خدا صحت آنرا تضمین کرده است . در ایمان باید به گواهی او ، دل سپرد . ولی در تفکر ، صحت هر فکری باید از خود عقل انسان ، آزموده و سنجیده شود و خود او مستقیم به آن گواهی بدهد،وگرنه نمیتواندآنرا باور کند(باور= اطمینان و ثقت است) .

پذیرش فرمان ، بی چون و چرا (بی لم وبم کردن) ، یعنی بی اندیشیدن ، یعنی اندیشیدن را در اجرای هر عملی از نو قربانی کردن . عقل در هرعملی ، ازنو خودرا عامل آزماینده و سنجنده میشناسد ، نه تنها اجرا کننده (کارگذار) .

ازاین رو هر عملی برای عقلِ موءمن ، تجدید قربانی شدنست . و عقل ، ازآنجا که نیاز به تسلیتی در ازاء این قربانی کردن خود دارد ، به مفهوم « حکمت » روی میآورد . درهر فرمانی که برضد عقلست ، حکمتی برتر میبیند که او توان و استعداد اندیشیدن آنرا ندارد . هرچه برای عقل تو ، پوچ و بیهوده است ، از عقلی برتر برخاسته است . ما حق داریم آنقدر بپرسیم که او پاسخش را روامیدارد ، وازآن پس ، او میداند که عقل ما از درکش ناتوانست . پس حد پرسیدن وحد فهمیدنِ مارا او معلوم میسازد ، واگردرك یك فرمان را از عقل انسان غیر ممکن بشمارد ، هیچکس حق پرسیدن بکلی (لم و بم کردن) ندارد .

پرسش با قدرت روبروست . از قدرتمند ، حق پرسش، نیست و اگر هم حق پرسش باشد ، باید آنقدر و آنطور پرسید که قدرت بی نهایت او دست نخورده باقی بماند . وخدای مقتدر، نیاز به پاسخ دادن ندارد .اگر نخواهد، پاسخ نمیدهد ، و هیچکس حق ندارد در بی پاسخی از او شکایت کند یا خشمگین و ناخشنود گردد ، یا به رهبری و مرجعیت او ، پشت کند . پاسخ دادن ، عنایت اوست . با خدای مقتدر نمیتوان دیالوگ داشت . چون هم پرسیدن ، باید درآن مرزی باشد که انطباق با قدرت و فرمان او داشته باشد، و هم پاسخ دادن ، بستگی به لطف و عنایت دارد .

درحالیکه در فرهنگ پیدایشی ، همین پرسش و پاسخ ، نقشی دیگر بازی میکنند . این اندیشه پیدایشی « پرسش » ، که از سیمرغ سرچشمه میگرفته است ، در پاره ای در بندهشن ، و همچنین در خود اوستا باقیمانده است ، هرچند اهورامزدا آنرا به خود نسبت میدهد .اهورامزدا ، بنا بر پیشینه که این اندیشه بلنداز خدای پیدایشی (سیمرغ) دارد ، خودرا کسی میداندکه از او میپرسند، و« آنکه از او میپرسند» را یکی از برترین نامهای خود میشمارد .هرکه میخواهد و هرچه میخواهد میتوانند ازاو بپرسد . چون منطق پرسیدن در جهان پیدایشی آن بود که پاسخ دهنده، با انگیخته شدن از این پرسشها ، خودرا پدیدار میسازد . پرسش ، انگیزه آبستنی اندیشه و روان و گوهر است .طبعا خدائی که توانائیش در پیدایشش هست ، باید مشتاق پرسیده شدن باشد .

هرچه بیشتر از او بپرسند ، او بیشتر از خود میزاید و میتراود، بیشتر میافزاید و بیشتر هنر خودرا پدیدار میسازد.وارونه اهورامزدا ، اهریمن میخواهد که هر گز از او نپرسند ،چون در پاسخ دادن پرسشها ، خودرا پدیدار خواهدساخت . پرسشها ، اورا به پیدایش خواهند انگیخت و آنگاه با پیدایشش ، کسی اورا به رهبری برنخواهد گزید و اورا دوست نخواهد داشت . اهریمن ، از پرسش ،

وحشت دارد ، چون پرسشها ، انگیزنده به پیدایش گوهرند . می بینیم که پرسش و پاسخ (دیالوگ) ، منطق پیدایشی دارد .
دیالوگ ، تاکتیك و استراتژی سخن ستیزی و برتری جوئی در استدلال نیست که در فضای قدرت (جهان آفریده ازقدرت) صورت میگیرد . هردو ، خودرا پدیدار میسازند .ولی خدای قدرت ، خدای زایشی و پیدایشی نیست .
این قربانی کردن عقل ، سبب گریختن عقل از قربانی خود میشود ، وعقل ، با هزار فوت و فن ، شیوه بقای خود را در تنگنای زندان ایمان می یابد، و مبارزه موءمنان ادیان ابراهیمی ، بر سر تنگی و گشادی فضای همین زندانست . ولی عقل ، موقعی میتواند سرپایش بایستد که فرمان خدا را « تهی از تعالی و تقدس » کند . آنگاه ، فرمان ، تبدیل به اندیشه ای میشود که بی نهایت قدرت دارد، و لی این قدرت ، چنین حقانیتی ندارد که ادعا میکند .وچنین اندیشه ، در اثر همین محدوده ناحق قدرتش ، عقل را به ضدیت باخود میانگیزد . عقل ، هر اندیشه ای را ازقدرت جدا میسازد ، تا بتواند در آن بیندیشد .ازاین رو نفی قدرت مطلق خدا از فرمان ، باب طبع خدای مقتدر نیست . تقلیل دادن فرمان مطلق به یك اندیشه ناب ، بنیاد قدرت اورا به هم میزند .

انتزاع ، قربانی کردنست

درواقع ، ایمان ، در قربانی کردنِ خرد ، « پیدایشِ خرد » را قربانی میکند ، و بنام کاری مقدس ، آنرا از پیدایش ، باز میدارد . ولی خود خرد هم پس از آنکه قربانی شد ، و مورد خشونت و تجاوز قرارگرفت ، شیوه قربانی کردن را اتخاذ میکند . و همه اشیاء جهان را به همان شیوه ، قربانی خود میکند .مفهوم قربانیِ خونی ، مقدس ساختن

آزارو خشونت و تجاوز است . وقتی آزار و خشونت و تجاوز برای خدا و بفرمان خدا باشد ، عملی مقدس است . قربانی خونی در ایران نیز بوده است (میترائیسم ، آئینِ قربانی بود ، و به همین علت اصل شاهی و سپاهیگری ، استوار بر همین آئین بودند، درحالیکه پهلوانی ، پیشینه سیمرغی داشت) و داستان ضحاک و سام ، هردو درست بیان خیزش ایران برضد قربانی خونیست ، چنانکه زرتشت هم همین شیوه را دنبال کرد، و فرهنگ ایران بالاخره بر آن چیره شد ، که در دفتری ویژه به آن پرداخته خواهد شد . با قربانی خونی، آزردن و پرخاشگری و خشونت ، نه تنها کوچکترین ناراحتی درونی و وجدانی نمیآورد ، بلکه آنرا عملی میداند که امتیاز هم میبخشد . این رابطه « قربانی کنننده » و « قربانی شونده » ، میان ابراهیم و اسمعیل ، به اسمعیل پایان نمی پذیرد ، بلکه خودِ قربانی شونده ، ازآن پس ، « قربانی کننده » میشود ، ودر خشونت و آزار ، عملی مقدس میبیند . رابطه قربانی کنننده و قربانی شونده ، دست بدست میگردد . قربانی کننده ، نقش خودرا به قربانی شونده میسپارد، قربانی شونده ، جانشین قربانی کننده میگردد . آنکه قربانی میشود ، حق دارد باز قربانی بکند . همینطور نیز ، وقتی انسان ، خردش را برای خدا قربانی کرد ، بلافاصله خردش نیز ، در اندیشیدن همان کار را میکند و اشیاء و پدیده ها را قربانی میکند.

اندیشیدن ، قربانی کردن و عملی مقدس و امتیاز بخش میگردد .خرد ، خدائی میشود که حقانیت قربانی کردن را میدهد در اندیشیدن ، سختدلی ، حقانیت اخلاقی و دینی پیدا میکند .

خرد، در فرهنگ ایرانی ، زاده از جان (زندگی) ، و برای نگاهداری جانست . خرد ، زاده از « یگانگی جان » ، و برای پاسداری از زندگی در یگانگیش هست . اینست که خرد ، نمیتواند زندگی را دو پاره(مثلا جسم و روح ، یا ظاهر و باطن ، یا درونسو وبرونسو ...) کند ، و پاره ای را برای پاره ای دیگر قربانی کند و بیازارد ، ویك پاره

ازخرد ، از پاره ای دیگر ، به خدا (به سیمرغ) نزدیکتر نیست . یکپاره اش خدائی ، و پاره دیگرش ، اهریمنی نیست . یکپاره اش سزای سعادت ابدی و ملکوتی ، و یکپاره اش برضد سعادت او نیست . اینست که خرداو ،خرد کاربند است ، نه عقل انتزاعی ، که روح را از تن(برونسو را ازدرونسو ، عقل را از عاطفه) جدا میکند ، و یکی را برای دیگری قربانی میکند ، که از فرهنگ مسیحیت به مدنیت کنونی غربی به ارث رسیده است . روزی برونسو را برای درونسو قربانی میکرد ، اکنون درونسو را برای برونسو قربانی میکند . فقط سوی قربانی ، وارونه شده است .ما فراموش کرده ایم که جهان بینی ایرانی ، یك خرد را نمیشناخت که نیاز به مفاهیم متضاد ، یا اندیشه های متضاد ، داشته باشد . مفهوم «تك خدائی » با مفهوم « تك عقلی بودنِ انسان » نیز پیوند دارد . در جهان بینی ایرانی ، انسان « دوخرده » بود . انسان دو خردِ گوناگون داشت که سپس به آن خواهیم پرداخت . انگرا مینو و اسپنتا مینو ، دو خرد متضاد بودند، که هم متضاد باهم ، و هم متمم همدیگر بودند .هم با هم در تعارض بودند ، و هم یکدیگر را بار آور و آفریننده میساختند . هیچکدام ازآنها نمیتوانستند دیگری را ازمیان بردارند . وقتی دین زرتشتی ، میان آنهارا ازهم پاره کرد ، و اهریمن را کاملا ضداخلاقی ساخت ، نابودی اهریمن را به زمان آخر ، به عقب انداخت . ولی مفهوم خدای واحد (یهوه و الله و پدر آسمانی) برای وجود و بقای خود ، باید خدایان دیگر را که ضداوهستند ، نابود سازند .همچنین هر مفهومی و اندیشه ای و سائقه ای و عاطفه ای ، میخواهد مانند او به قیادت و قدرت برسد ، طبعا آنهارا از خدائی میاندازد . هر سائقه یا عاطفه ای ضدش را تابع خود میکند یا نابود میسازد . طبعا نمیتواند دو خرد متضاد وجود داشته باشد ، چون یك خرد به همین روش ، خرد ضدش را نابود خواهد ساخت .حتی پس از اینکه آئین زرتشتی ، انگرا مینو و اسپنتا مینو را به نام دوخرد متضاد و ضروری ، نفی میکند

نمیتواند خودرا از دست این دوتاگرائی نجات بدهد ، و بجایش دو خرد « آسنا خرد » و « گوش ـ سرود خرد » را می نهد . انسان ، دوخرد متضاد دارد ، نه آنکه در یك خرد ، دو مفهوم متضاد یا دو اندیشه متضاد، داشته باشد ، که خواه ناخواه ، چون یك خرد ، خودرا بقدرت رسانیده است ، خواه ناخواه میکوشد ، میان دو مفهوم متضاد نیز، یکی را بردیگری چیره سازد . یك خرد نمیتواند با دو اندیشه متضاد سازگار باشد ، از اینرو باید از آنها ، باز یك اندیشه بسازد .مسئله میانِ دو مفهوم ، یا دو اندیشه ، یا دو روش متضاد ، به قدرت رسانیدن یکی ، و مغلوب ساختن دیگری میشود ، واین در واقع « قربانی کردن یك مفهوم یا اندیشه و یا روش » برای مفهوم و اندیشه و روش دیگریست . و دیالکتیك در واقع ، چاره اندیشی خرد واحد ، برای رفع این گونه قربانی ها ، ویا « اندیشه آزاریها » بود . هم یك خرد ، وهم دو اندیشه متضاد . نه این و نه آن ، و هم این و هم آن ، تا به یك سنتز « یا آمیغ و آمیزه » تازه نرسیده بود ، میکوشید دو مفهوم یا دواندیشه متضاد را کجدار و مریز باهم نگاه دارد ، که البته بر ضد تك گرائی دین و اخلاق و فلسفه دین ابراهیمیست . تفکر سامی با خدای ابراهیمی ، ایمان به خدای واحد را ، فقط با مفهوم قربانی میتوانست نگاه دارد . در حالیکه گرانیگاه جهان بینی ایرانی ، بیشتر در مسئله « پیوند اضداد » یا « مهر » بود . گرانیگاه یکی ، « ایمان ، از راه قربانی اختلافات » بود ، وگرانیگاه دیگری ، مهر ، در نگاهداری و پرورش اختلافات باهم بود . مسئله ایرانی ، پیوستن دوضد (اسپنتا مینو و انگرا مینو) به گردونه آفرینش و آفرینندگی بود. مهرورزی میان دوضد ، روش آفرینندگی بود . این بود که حتی زرتشت ، برای رسیدن به مفهوم خدای واحد (اهورامزدا) ، اورا تبدیل به تخمه ای میکند که هفت امشاسپندان (هفته خدای گوناگون) ازاو زائیده میشوند ، وخودِ اهورامزدا یکی از همین امشاسپندانست . در واقع وحدت خدا ، با

قربانی سایر خدایان خریداری نمیشود بلکه همه را با هم برادرو خواهر میسازد. بت شکنی که به ابراهیم نسبت داده میشود ، از دیدگاه ایرانی ، گونه ای « خدا آزاری » شمرده میشده است . ازاین رو روشِ خدای ابراهیمی که « گرفتن جان و زندگی از خدای ضدش » میباشد ، همان انتزاع است . تا جان دیگری را نگیرد یا در اختیارش نباشد ، به قدرت نمیرسد . قربانی ، در همان آغاز ، پیوند « همجانی » میان « خدا و انسان» را میبرد (بایدیاد آورد که زال با خدا که سیمرغ باشد ، باهم زندگی میکردند) . انسان باید خودرا قربانی کند تا خدا قدرت بیابد . از این رو قربانی کردن خود ، همیشه در باطن ، گره به سائقه پنهانی رسیدن به قدرت و مالکیت زده شده است . « میثاق ایمانی ابراهیم که در قربانی بسته شده است » ، همیشه پیمان متقابل یهوه در دادن « اراضی کنعان و ... » برای ابدیت به ذریت اوست ، و یهوه متعهد به رسانیدن ذریت او بشاهی بر همه ملل جهانست .ابراهیم پسرش را قربانی میکند ، تا خودش و ذریتش به مالکیت ابدی اراضی میان مصر و ماوراءالنهر ، و « سلطنت ابدی و جهانی » برسند . فرمانبری مطلق از خدا، در ازای دست یافتن به قدرتِ مطلق بجای یهوه و الله و بنام یهوه و الله . خودرا هیچ میکند تا به همه چیز برسد . این با تفکر پیدایشی ایرانی هم آهنگ نبود ، و چنگ وارونه زدن با خدا بود . پیمانِ تا بعیت مطلق ، برای رسیدن به قدرت مطلق بر جهان ، میان ضحاک با اهریمن ، بسته میشود ، چون از دیدگاه ایرانی ، این چنگ وارونه زدنست . وچنگ وارونه زدن ، میان دو وجود هست ، که ازهم بریده اند .با انتزاع جسم از روح ، با انتزاع ایده از ماده ، با انتزاع اندیشه از عاطفه ، مسئله برتری ارزش یکی بر دیگری طرح میگردد . آنگاه یا باید جسم را برای روح ، قربانی کرد ، یا باید روح را برای جسم قربانی کرد . یا باید ایده را برای ماده ، قربانی کرد یا وارونه اش . یا با ید اندیشه را برای عاطفه و احساس (مهر و ...) قربانی کرد ، یا

عاطفه و احساس را برای اندیشه . بسته به آنکه کدامیک اصل ، گرفته بشود . آنگاه ، این سوائق و عواطف جسمانی هستند که در تلاشند با روح چنگ وارونه برنند .در یکی از غزلهای مولوی ، این چنگ وارونه زنی نفس به روح ، دراوج هنرمندی بیان گریده است که چند بیت ازآن دراینجا آورده میشود ، دراین غزل بلند ، یك پاره انسان ، نفس مکار و عقلست که به روستائی بچه ، تشبیه میشود :

روستائی بچه هست درون بازار دغلی ، لافزنی ، سُخره کنی وعیار

که ازومحتسب ومهتر بازاربدرد در فغانند ازو از فقعی تاعطار

چون بگویند «چرا میکنی این ویرانی

دست کوته کن ودم درکش وشرمی میدار »

او صد عهد کند گوید « من بس کردم

توبه کردم ، نتراشم زشما چون نجار

بعدازاین بد نکن ، عاقل و هشیارشدم

که مرا زخم رسید ازبدو گشتم بیدار »

باز درحین بُبرد از بر همسایه گرو

بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار

خویشتن را بکناری فکند رنجوری

که بیکساله تب تیز بود گشته نزار

این هم از مکر که تا درفکند مسکینی

که برو رحم کند او بگمان و پندار......

با بریده شدن انسان به دو پاره ، و تلاش برای قربانی جسمانیات ، مکاری و فریبندگی سوائق و عواطف و امیال آغاز میگردند ، و همچنین روح نیز از پا نمی نشیند و میکوشد ، از راههای دیگر جسم را به ملکوت و خدا بفریبد . تقسیم بندی پدیده های زندگی میان دو مقوله فکری جسم و روح ، غیر از پاره کردن و بریدن جسم از جاروحست . با تفکر انتزاعی نمیتوان زندگی کرد ، چون انتقال این برش از تفکر انتزاعی، به خودِ وجود ، وجود را درکلش پاره میکند .

جهان ، دو پاره میشود (دنیا و آخرت) ، انسان ، دو وجود میشود ، جسم و روح و بالاخره ، ایده و ماده ، و درونسو گرائی و برونسو گرائی، امتداد همین برش است . زندگی را موقعی میتوان براستی زیست که « اصل یگانگی جان یا زندگی » ، دست نخورده بماند . جسم از روح ، منتزع نشود . ایده از ماده ، منتزع نشود . اندیشه از عاطفه ، جدا ساخته نشود . این در عقل انتزاعیست که روح از جسم ، ماده از ایده ، اندیشه از عاطفه ، درونسو ازبرونسو ، ظاهر از باطن ،جدا ساخته میشود . انسان میتواند بی عاطفه و احساس و ارزش ، بیندیشد ، و چنین اندیشه ای برایش بر ترین ارزش را دارد .

خود و خدا

یهودی ، دیدن خدا را با مرگ یکسان میدانست . در برابر خدای مقتدر ، هرچیزی (از جمله انسان) هیچست، و همیشه باید« هیچ بشود » . پیدایش یهوه ، برضدِ پیدایش انسان است . با پیدائی یکی دیگری باید ناپیدا شود . یونانی ، دیدن خدا را سر آغاز دیوانگی میدانست . دردیدن خدا ، انسان عقلش را از دست میداد . عقلش نمیتوانست در برابر خدا پدیدار شود . در دین یهودی ، ظهورخدا بر ضد زندگی بود . وقتی خدا ظاهر میشد ، انسان میمرد ، یا به عبارت دیگر ، وقتی خدا ، پیدا شد ، هرچیزی باید ناپیدا شود (با پیداشدن خدا در بهشت ، آدم وحوا پشت درخت ، پنهان میشوند) . ازاین رو نیز همه سوائق و عواطف و اندیشه ها باید ناپیدا و نیست شوند ، واین سرچشمه همان اندیشه قربانیست . خدا در پیدایشش ، زندگی انسان را میآزارد و ایجاد درد میکند . ولی در داستان سام ، سام درست در دیدن مستقیم خدا (سیمرغ) به « قداست زندگی پی میبرد . ولی موسی در تجربه قداستش ، در بوته یا درخت ، خدا را

مستقیم نمی بیند ، بلکه فقط فرمان خدا را میشنود . وزال ، مستقیم در حضور خدا پرورده میشود و با او زندگی میکند و از پستان او شیر میمکد و میبالد(در بندهشن میآید که سیمرغ مانند خفاش ، بچه هایش را شیر میدهد). پیدایش، بر اصل « بی میانجی بودن » استوار است . وقتی سام ، بچه اش را دور میاندازد و میآزارد ، خدا ، مستقیم با آنکه درد میبرد (زال خردسال) تماس میگیرد . خدا ،مستقیم اورا از درد میرهاند . هرجا درد هست ، خدا هست . هرجا درد هست ، بلافاصله سیمرغ پیدا میشود . دردمند اورا با چشم خود می بیند . آتش زدن پر ، بیان سرعت بی اندازه سیمرغ در نزدیکشدن هست . درد، بلافاصله سبب پیدایش سیمرغ ، نزد دردمند است . حتی وقتی سام ِپشیمان ، از احساس گناهی که جانی را آزرده است ، درد میبرد ، آنگاه سیمرغ پدیدار میشود سیمرغ به گناه او نمی نگرد ، تا اورا کیفر دهد ، بلکه به درد او مینگرد که نیاز به یاری دارد . ولی قربانی ابراهیم که « اوج آزاردادن زندگیست » ، آغاز پیدایش خداست .و اوج پیدایش خدا ، در نابودی زندگیست . انسان در شهیدشدن (نابودی خود) ، بشهادت خدا میرسدو خدا را می بیند . پیدایش خدا در ادیان ابراهیمی با« عجز مطلق انسان » کار دارد . اگر خدا ظاهر شود ، انسان هیچ میشود .باآمدن قدرت مطلق ، چیزی جز « عجز مطلق » نمی ماند . انسان نمیتواندحضور خدا را تاب بیاورد . مفهوم ِ« واسطه = رسول » با خدائی کار دارد که گوهرش ، قدرت مطلقست . برعکس ، خدای بیواسطه پیدایشی ، گوهرش از مهر است . حکمت ِوجود ِ« واسطه » ، رفع شریست که با پیدایش خدا برای انسان ایجاد میگردد . خدا ، آتشیست که بیواسطه انسان را میسوزاند . قدرت مطلق هرجا رسید ، همه چیز را در آنجا نابود میسازد . پس خدا ، واسطه لازم دارد تا مانع نابودشدن انسان در حضورش گردد .

ایده آل ایرانی فرزنداست ، نه پدر
ایده آل ایرانی زالست نه سام
ایده آل ادیان ابراهیمی، پدر است .

در داستان سام و زال ، چگونگیِ فرهنگ ایرانی در باره ایده آل ، و اینکه چه کسی و چه چیزی ایده آل میشود ، مشخص و چشمگیر میگردد . در واقع ، پدر ، ایده آل نیست ، بلکه در پسریا فرزند است که ایده آل پدیدار میگردد . این زال هست که کمال ایده آل را در خود می نماید . این زالست که تافرارسیدنِ جوانی ، نزد خدا میبالد ، در حالیکه سام فقط خدا (سیمرغ) را از دور و درابر سیاه و لحظه ای کوتاه می بیند .
این زالست که از مهر خدا بطور مستقیم بهره مند میشود ، و پر سیمرغ را دارد . همینطور در رابطه رستم با فرزندانش (چه سهراب که فرزند تنی اش هست ، چه سیاوش که فرزند حقیقی یا پرورده اوست) هر دو ، نقش ایده آل را برای مردم بازی میکنند . این سهرابست که در برخورد با رستم ، پیدایشِ چکادمعرفت و مهر و جوانمردیست ، و وارونه اش ، دراین برخورد ، رستم ، پیدایش اوج بیخردی و بیمهری و ناجوانمردیست . واین رستمست که با دست خود « تجلیگاه مهر و جوانمردی و معرفت » را میکشد .
از سوی دیگر ، این سیاوش است که کمال ایده آل ایرانی میشود ، چون مردم ، در شکست مداوم نیکی و داد و مهر است که هر روز در می یابند ، باید سیاوشی وار زندگی کنند . شکست مداوم فضیلتهای سیاوش در برابر حکومت خودی و بیگانه ، شیوه برخورد ایرانی را با هرحکومتی بطور کلی معین میسازد . حکومت بطورکلی ، چه خودی و چه بیگانه ، مهر و نیکی و داد را نمیشناسد ، ولی علیرغم این بیمعرفتیِ حکومت ، باید در فضیلتهای خود پایدار ماند .

در رستم ، نیکی و مهر و داد ، با دشواری پیروز میشود ، و درآخرین نبردش با اسفندیار هست که درمی یابد ، آنچه از نیکی و مهر و داد برای ایران کرده است ، پوچ و بیهوده بوده است در واقع او بسیار دیر به معرفت میرسد . در پایان سرنوشت بسیار درازش، به معرفتی میرسد که باید در همان آغاز میرسید. او دراین نبرد آخرینست که در می یابد ، شاهان ایران ، در برابر مهر و داد و نیکی ، آخرین حد ناجوانمردی را میکنند ، و در واقع رستم همان تجربه ای را که سیاوش با کیکاوس کرد ، میکند ، ولی در آخرین صحنه زندگیش . درواقع بسیار دیر ، به تجربه ای میرسد که سیاوش در همان گام نخستین به آن رسیده است . رستم ، ایده آل کامل و واقعی ایرانی نیست ، چون مردم ، کمتر با « پیروزی ایده آل » کار دارند .

پرسشی که هنوز بر رسی نشده است !

بررسی دو داستان سیاوش و سهراب در مقایسه آن دو با هم ، از بارآور ترین پژوهشها خواهد بود . سهراب ، فرزند تنی و واقعی رستمست . سیاوش فرزندِ پرورشی و ازدیدگاه سیمرغی ، فرزند حقیقی رستمست ، چنانکه زال ، فرزندِحقیقی سیمرغست (هرچند فرزند تنی سام میباشد) ، چون از سیمرغ پرورده شده است . رستم در برابر هردو فرزندانش ، ازنقش ایده آل میافتد و رنگ میبازد ، وآندو هر دو بشیوه ای دیگر ، به ایده آل ، اعتلاء می یابند . رستم ، پس از آنکه نقش فرستاده سیاوش را نزد کیکاوس بپایان میرساند ، و نمیتواند رأی کیکاوس را دگرگونه سازد (که از همان آغاز پیدا بود ، چون رستم بخوبی ، لجاجب کیکاوس را میشناخت) نزد سیاوش باز نمیگردد ، تا اورا درست در تنگترین موقعیتش یاری

دهد . بلکه سیاوش را در چنین هنگامی به خود رها میکند که اوج بی مهریست . درواقع همان کاری را میکند که پدرتنی سیاوش با او میکند ، ودرواقع فرزندش را دور میافکند .

هم رستم (پدر حقیقی سیاوش) و هم کیکاوس (پدر واقعی سیاوش) فرزند خودرا دور میافکنند، وازآنجا که رستم پدر حقیقی سیاوش است ، این لاقیدی و بی اعتنائی ، نشان اوج بیمهریست . هردوپدر، در واقع همان کار سام را میکنند . هردو ، رستم و کاوس ، منش استوار و سرسختانه سیاوش را میشناسند ، و میدانند که او ازاین پس ، نه راه بازگشت به میهن را دارد و نه در غربت خواهد آسود .چرا سیمرغ ، در اینجا سیاوش را نزد خود نمی برد تا اورا ازدرد نجات دهد . آیا سیمرغ در اینجا با سیاوش ، نابود نمیگردد ؟ و سیاوش همان سیمرغ نیست ؟ افراسیاب در سیاوش ، سیمرغ را میکشد ، و سیمرغ ، رستاخیز مکرر و همیشگی دارد .

رستم و کاوس که هر دو پدر سیاوشند ، درد سیاوش را نادیده میگیرند . هردو ، همان کارسام را با فرزندش میکنند ، و هردو به موقع پشیمان نمیشوند که در راه نجات سیاوش بکوشند . پسندیدن درد او در غربت ، همداستانی و همکاری با افراسیابست . رستم و کاوس هردو ، در این خاموشی وبی واکنشی ، انباز درجرم و گناه میگردند . و کشتن سودابه ، بکردارتنها مقصر ، برای پوشانیدن گناه و تقصیر خودرستم و کیکاوس میباشد . راه نجات سیاوش ، تنها کسیکه فرّ شاهی دارد ، برطرف ساختن کیکاوس بود ، که متلون و ناجوانمرد و بی اندازه خواه بود، و هیچگونه فرّ نداشت (علیرغم نسبت دادن دروغین و چسبانیدن فرّ به او) . اصل فرّ ، همیشه در رستم بود ، و با پیدایش سیاوش در صحنه ، سیاوش « برترین نماد فرّ » میگردد ، و دربرابر لاقیدی وبی تفاوتی رستم در یاری دادن بهنگام به سیاوش ، هیچگاه از رستم و از ناجوانمردی او ، شکایت نمیکند . با آمدن سیاوش ، رستم نیز از فرّ میافتد (هر در برابر

سهراب و هم در برابر سیاوش ، رستم فرّ خودرا از دست میدهد) . دراین هنگام ، شاه بی فرّ است و پهلوان با فرّ ش که رستم بود ، کناره گرفته ، و نمیتواند بیفری شاه را جبران کند ، واصل فرّ که سیاوش باشد ، و تنها کسیست که سزاوار شاهی ایرانست ، در تبعید و هجرت بسر میبرد و فرّ از اصل شاهی گریخته است (همانند گریز فرّ جمشید) و هیچکس اورا نمیجوید ، و پهلوانان ، ازحق گزینش خود بهره نمی برند .

دوام و بقای حکومت ایران ، در اثر همین « ترمیم بی فری اصل شاهی با منش پهلوانی پهلوانان و دهقانهاست که پشتیبان ایده آل فر هستند » . در ایران ، کیکاوس بیفر ، شاهست ، و پهلوانان ، شاه بی فر را با حق انتخابشان برطرف نمیکنند ، و شاه بافرّ را در تبعید و هجرت به عذاب کشیدناز دردها رها میکنند ، که برضد خویشکاری پهلوانست . در این برهه ، این سیاوش جوانست که هم در برابر کیکاوس و هم در برابر رستم (که هر دو پدرش هستند) ، ایده آل هنر و مردمی و مهر و خردِ ایرانی میگردد ، و آندو از نقش ایده آلیشان دور میمانند .

همچنین در تنش میان فریدون و فرزندش ایرج ، این ایرجست که ایده آل ایرانی میشود .فریدون ، شاه هفت کشور است ، ولی این ایرجست که نخستین شاه اسطوره ای ایرانست . پسر ، ایده آل مردم میشود . داد، خوبست ولی مهر ، برتر از داداست . وایرانی میخواهد که ایران ، تندیس مهر باشد . جوان و فرزند ، نقش ایده آل را در فرهنگ ایران داشت ، نه پیرو و نه پدر، که در دوره ساسانی جایگزین آن شد، و ایده آل اصلی را بکنارزد . در واقع رستم در سهراب ، مظهر ایده آل ایرانی را میکشد ، و میگذارد که سیاوش مظهر برتر ایده آل ایرانی در تبعیدبدست دشمن ، کشته شود ، وکار سام نیایش را برای جستن فرزند ، دنبال نمیکند . آنچه را در بی تفاوتی دور افکنده بود ، باز نمیجوید تا ازمرگ و درد برهاند .

و از دیدگاهِ معرفت سریع و یك نگاهه (چشمی که در تاریکی از دور مونی را بسرعت می بیند) که ایده آل معرفت ایرانیست ، نمادش سیاوش و سهراب است نه رستم . رستم ، تالحظه آخرهم ، سهراب را نمیشناسد و هم « احساس مهرش » انگیخته نمیشود، و در پایان کارش هست که تازه میفهمد که همه مهرورزیهایش به اصل شاهی در ایران ، پوچ و بیهوده بوده است . شاه ایران(گشتاسپ)و پسرش اسفندیار برای قدرتخواهیشان (که عنصر اصل شاهیست)پشت به همه کارهای ارجمند بزرگترین خدمتگذارِ ایران میکنند . در رستم ، اصل فرّ را بی ارزش میسازند . دراو ، اصل فرّ را به هیچ میگیرند ،و عمل آ فرین به فرّ را بکلی فراموش میسازند.کسی را که بزرگترین خدمتها را به ایران و اصل شاهی کرده است ، میخواهند به بند و زنجیر بکشند ، و با این عمل برترین ناجوانمردی در گوهرِاصل شاهی نمودار میگردد . با بی ارزش ساختن خدمت برترین نگهبان ایران ، و ترك آفرین گوئی به او ، کاخ سرفرازی ایران سرنگون میشود . به این معرفت ، سیاوش در نخستین تجربه اش میرسد ، و رستم در آخرین تجربه اش . رستم پیر ، در پایان کار این معرفت را می یابد ، ولی سیاوش درآغاز جوانیش ، به این تجربه تلخ و دردناك میرسد که اصل شاهی باخرد و نیکی و مهر حقیقی ، هم آهنگی ندارد ، و ارزش نیکی را نمیشناسد . سختدلی شهریاری که ماهیت فلزی دارد ، با مهر، پیوند نا پذیر است . شاه کامبری خودرا بر نیکی و مهر برتری میدهد .

قربانی کردن ابراهیمی متضادبامفهوم فرّاست

هنگامی انسان ، همه روابطش را برای ایمان بخدا (آنچه با ابراهیم

دین خوانده شد) قربانی میکند، طبعا « ترک ایمان » (بریدن ایمان از خدا ، تا چیز گرفتن ایمان بخدا) بزرگترین جنایت میگردد ، چون برای آنچه ، سایر پیوندها بی ارزشند ، آن چیز ، برترین ارزش است . کوچکترین لغزش (نافرمانی از کوچکترین حکم خدا) بی نهایت بزرگ میگردد . از سوئی ایمان بخدا ، کارِ همیشه بی نهایت جدی میگردد . درهرلحظه ای انسان باید آماده برای قربانی کردن دوست داشته هایش گردد .هر رابطه ای را که کوچکترین آسیب را به ایمان خدا میزند ، یا آنرا میکاهد ، باید قربانی کرد . این « بی ارزش ساختن همه روابط دیگر » ، کار مداوم و بنیادی موءمن میگردد . ایمانی که حالت عادی شد ، ایمانی بی ارزش میگردد . ایمان، « بادرد مداوم » کار دارد .دردی که انسان از قربانی کردن همه پیوندهایش (از هر چه به آن مهرمیورزد ، و بالاخره از مهری که از گوهرخودش میجوشد) هر روز و هرساعت و هر دقیقه میبرد ، چون مهرو پیوند، بطور طبیعی از درون انسان پیوسته میجوشد . فرّ ، که جوشش مهر و پیوند از درون به گیتی است ، چیزی نیست که یکبار برای همیشه ، قربانی کرد .قربانی کردن ابراهیمی ، برای ایرانی ، مسئله نابود ساختن فرّخود ، بعمد بود . پیدایش فرّانسانی ، نفی ادیانیست که استوار بر مفهوم قربانی ابراهیمیست . ادیان ابراهیمی ، درد خود آزاری (فر ربائی و فر ستانی از خود)را بکردار عنصر ذاتی دین میپذیرند . دین ، بدون درد نمیشود صلیبرا باید همیشه بر دوش کشید . در فرهنگ ایرانی ، دین ، با دردی که بر انسان را از پیدایش باز میدارد ، پیکار میکند . قربانی کردن ابراهیم ، یك عمل تاریخی نیست که یکبار شده باشد ، بلکه یك عمل اسطوره ایست که در هر آنی باید تکرار شود . از این رو ، ایمان ، همیشه با اکراه درونی و خودآزاری (درد) همراهست . ایمان ، شهید شدن یکباره نیست ، بلکه شهید شدن آن به آن است ، همیشه انسان باید فرزند تازه اش ، مهر تازه اش را به کشتارگاهی که خدا معین میسازد ببرد

. در برابر این اندیشه ، فرهنگ ایرانی براین باور است که انسان زیر فشار اجتماعی ، وبرای حفظ حیثیت و آبرو و قدرت ، زندگی دیگری را دور میافکند ، نه برای اطاعت از فرمان خدا . خدا، که سیمرغ باشد ، هرگز چنین فرمانی نمیدهد ، بلکه مهر ورزی به هرجانی را میخواهد .

اسرائیل ، در اسطوره ابراهیم ، درپی دستیابی به ملك وقدرت بود مسیحیت و اسلام در اسطوره ابراهیم ، درپی سعادت اخروی هم افتادند .

اندیشه قربانی ابراهیمی ، در آغاز (دردین یهودی) استوار بر معامله پایاپا با خدا ، و بستن میثاق برای گرفتن زمین (کشور) و رسیدن بقدرت جهانی بود . ما از تو اطاعت مطلق میکنیم ، بشرط اینکه بما مملکتی را که در تصرف قدرتهای دیگراست ، بطور ابدی بدهی ، و افزوده بر آن ، سراسر قدرت جهان دردست ما باشد . در مسیحیت ، این گرایش پنهان شد و چهره خودرا پوشانید، ولی با قدرت بیشتر بجای ماند، ودر اسلام با جهاد(مسلمان سازی همه جهان با زور شمشیر) بی نهایت وسعت یافت . اندیشه قربانی ابراهیمی در مسیحیت واسلام ، با اندیشه بقای روح و سعادت اخروی و ملکوتی نیز بهم گره خورد . قربانی کردن در آغاز، بیرونسو فهمیده میشد . ابراهیم به قربانی اسحاق روی میکرد . انسان از دوست داشته هایش (میهن و خانواده و فرزند) میگذشت . سپس این مفهوم در عیسی ، چرخش نیرومندی به خودو درون خودیافت که در پایان به رهبانیت کشید . ابراهیم ، پسرش را قربانی میکرد ،

عیسی ، خودش را قربانی میکند .قربانی کردن خود ، قربانی کردن سوائق و عواطف و خواستها و اندیشه های جوشیده از خود بود . انسان بایدخودرا از پیدایش باز داردو این بسیار دردناکست . اندیشه قربانی کردن خود ، به وجود دوخود،میکشد . خودی که باید قربانی شود، تا خودی دیگر، بسعادت ابدی و ملکوتی برسد. این دو پارگی انسان، به دو پارگی اجتماع و حکومت نیز میرسد. حکومت ، مأموررستگار سازی روح مردم میشود . سعادت گیتی آنهارا باید قربانی سعادت ملکوتی و اخروی آنها بکند . این پارگی خود به دو خود ، یا دو بهره مجزا ازهم ، که یکی را باید برای دیگری قربانی ساخت (جسم و جسمانیات را برای روح) ، در فرهنگ اصیل ایرانی نیست ، بلکه فرهنگ ایرانی ، استوار بر اندیشه « یگانگی زندگی » بوده است . تن و روان هر دو پاك بوده اند . این « از خود گذشتن » برای « رسیدن به قدرت مطلق و تصرف جهانی » ، یا « سعادت ابدی شخصی » ، که نشان یکنوع خود فریبی (چنگ وارونه زدن به خود) است ، برضد تفکر پیدایشی ایرانی و راستی است . خودرا دادن، تا جهان و آخرت ، ملك طلق خود گردد ، در تضاد مطلق با مفهوم « مهر » ایرانی قراردارد که در داستان سام و زال ، عبارت بندی شده است .

نگاهی کوتاه
به تفاوتِ اسطوره با تاریخ

از حقیقتی که در « تصادفات یکباره تاریخی » می یابیم ، حقیقتی را بیرون آوردن که دوام تاریخی پدیده ای را تامین کند ، مسئله بسیار پیچیده ایست . فلسفه تاریخ را از وقایع تاریخی بیرون آوردن ، کار پیچیده و دشواریست . ودر اسطوره ، مسئلهِ « دوام ، علیرغم

تصادفِ گذرنده » ، طرح بود که با تجربیات مستقیم انسانها و احتماعات کار داشت . این بود که « آگاهبود اسطوره ای » ، در اجتماعات ، زودتر پیدایش یافت که « آگاهبودِ تاریخی » . ولی با پیدایش تاریخ و آگاهبود تاریخی و روش تجربه علمی ، شیوه تجربه اسطوره ای اجتماع ، بی ارزش نشد ، و ریشه ژرفش در انسان کنده نشد ، و کنده شدنی هم نیست ، هرچند که تاریخ وعلم ، در کندن تجربیاتی که اسطوره آفرین بودند ، از هیچ کوششی نیز کوتاهی نکرده ا ند . تا انسان این شیوه تجربی را دارد ، هم اسطوره خواهد آفرید و هم از اسطوره هائی که آفریده شده اند ، راه به شناخت خود خواهد یافت .

اسطوره ، بیان « روی آوریِ شدید به تجربیات دوام بخش ، در کل تجربیات گذرا » میباشد . در آگاهبود تاریخی ، به « فردیت واقعه » روی آورده میشود . آنچه یك واقعه را در گذر ، میان سایر واقعیات ، استثنائی میسازد ، چیست ؟ «علم تاریخ » در صدد آنست که نشان دهد این « تجربه استثنائی بودنِ واقعه » ، فقط نمود و ظاهر است . علم تاریخ ، برضد شیوه تجربه تاریخی انسانست . علم تاریخ ، براین اندیشه استوار است که این وقایع ، منفرد و استثنائی نیستند ، بلکه بگونه ای تکراری هستند ، یا آنکه مقایسه پذیر و قانونمندند . آنچه در دید نخست ، استثنائنست ، در دید ژرفتر ، تابع قواعدمیباشد .ولی علم تاریخ میخواهد قواعدی بما بدهد که بتوانیم با آن وقایع استثنائی تاریخی را بسازیم یا وقایع استثائی تاریخی را بفهمیم !

پیدایش « آگاهیِ مستقیم و بیفاصله به تجربیاتی که به اجتماع دوام میبخشد » ، ضروری تر از « پیدایش آگاهبود فردیت ، و توجه به فردیت واقعه » بوده است . در واقع ، نخستین وقایع منفردی که پاسخگوی این آگاهبود مستقیمِ دوام بوده اند » ، اسطوره ای شده اند، نه تاریخی . چشم برای این تجربه آذرخشی ، که دراین واقعه منفرد و

گذرا ، آنچه دوامبخش است (یا آنچه ارزش دارد به آن دوام بخشیده شود) چیست ، درست همان ایده آل معرفتی ، در فرهنگ ایرانیست . چشمی که بایك نگاه ، آنچه را با سرعت در تاریکی در دورمیگذرد، میتواند این حقیقت را بربایدو بقاپد ، اصل معرفت ودین شمرده میشود، و دست با همین چشمست که اسطوره های ماپیدایش یافته اند

هرکودکی در دوره آسیب پذیریش ، در آغوش سیمرغ پرورده میشود

آنچه در داستان سام و زال ، یکی از گرانیگاههاست ، آنست که زال ، پس از « بیرون افکندگی » ، سراسر کودکی را تا دوره جوانی که خود به تنهائی میتواند برای « آزمایش و پیدایش » به گیتی بیاید ، در آغوش سیمرغ میبالد .

او تا فرارسیدن زمانی که خود میتواند گیتی را بیازماید، تا گوهرش پیدایش یابد ، پیشِ « مادرخدا » ، سیمرغست . دوره آسیب پذیری کودك ، دوره ایست که از حقوق آئین سیمرغی برخوردار میشود . دراین دوره ، هیچکس و هیچ قدرت و قانونی ، حق تجاوز و پرخاش و آزردن کودك را ندارد . این در واقع ، بیان حقوق خردسالی تاجوانیست که در پناه حقوق پرستاری و نگهداری و آموزش مادرخداست . هرکودکی ، مانندِ کودك ِخودِ سیمرغ ، از پرستاری و نگهداری خدائی برخوردار میشود .

همه کودکان ، همال بچگان سیمرغند . یا به عبارتی دیگر ، هر کودکی ، حق به نگهبانی و پرورش و بهره مندی از پرورش و آموزش دارد ، چه پدر ومادر داشته باشد چه نداشته باشد، چه پدر ومادر امکان آنرا داشته یا نداشته باشد . و بدینسان « حق بیرون افکندن و رها کردن کودك » از مادر و پدر، سلب میشود .همچنین این حق

ازاجتماع گرفته میشود که جانی را از جامعه طرد کند ، وحق زیستن را دراجتماع از او بگیرد . سیمرغ یا زنخدا ، قدرت طرد و تبعید و اخراج را از اجتماع میگیرد.هیچ عیبی ونقصی و جرمی ، نمیتواند علت طرد یا تبعید کسی از اجتماع گردد . اجتماع ، چنین حقی ندارد . هرکسی ، فرزند سیمرغست .و عضویت در اجتماع ، که به مفهوم « جان و همجانی » باز میگردد ، یك حق سیمرغیست ، و در تصرف هیچ مرجعیت اجتماعی و یا حکومتی و یا سازمان دینی در نمی آید .

اندیشیدن در مسئله زیستن

سام ، بچه اش را دور میاندازد ، واین دورافکندنِ جانداری یا زنده ای بطور کلی ، برای او یك پرسش بنیادی میشود .
در این جا فقط دورانداختن بچه عیبناك خود زیر فشار اجتماع نیست ، بلکه « مسئله کلی دورانداختن یك انسان بطور کلی » ، « مسئله محروم کردن یك انسان از زندگی در اجتماع » و از زندگی بطور کلی مطرح است . سام پس از تسلیم شدن به جبر اجتماع ، به خود میاید ، و میاندیشد که آیا « سرزنش » و « بدنامی و ننگ اجتماعی » و « رنج هجرت از میهن » زیر فشار اجتماع ، حق دارند که اورا از « مهر به فرزند بطور خصوصی » ، یا « مهر به انسانی بطور کلی » محروم سازند ؟ درآغاز آنرا بدیهی و مسلم میگیرد ، ولی کم کم در آن شك میکند . همینکه خود ، فرزندش را دور نمیاندازد و دیگری را به این کار میگمارد ، نشان این شك ورزیست .شك ورزی ، آنگاه آغاز نمیشود که انسان آگاهانه بچیزی شك میورزد.شك ورزی، موقعی آغاز میشود که شکل شك ورزی هم بخود نگرفته است . با « دور انداختن کودکی » ، اندیشیدن او درباره زندگی ، و اینکه آیا اجتماع و حکومت و قوانین ، حق گرفتن جانی را دارند ، ضربه وار آغاز

میگردد . محور تفکر ایرانی از همان آغاز ، اندیشیدن در باره زندگی یا جان بوده است .اینست که تفکرش همیشه گرد این پرسش میچرخده است ،و همیشه به این پرسش باز میگردیده است . مسئله ایکه درداستان سام وزال مطرح شده است، مسئله زندگی دررویه های تازه اش هست . مسئله ایرانی ، هیچگاه « برای خدا بمیر ، تا اگرخواست زنده ات کند »، نبوده است .در این صورت ، زندگی ، با اندیشیدن در باره مرگ ، آغاز میگردد . مسئله ایرانی با « دور افکندن زندگی » ، با « خواروبی ارزش شمردن و آزردن زندگی » از اجتماع آغاز میگرددچرا زندگی از انسانها ، از اجتماع ، ازمراکز قدرت ، از قوانین و رسوم ، دور انداخته و خوار شمرده میشود ؟

آیا کسی،قدرتی ، سازمانی،جامعه ای ، قانونی، حق دارد ، زندگی را دور بیافکند ؟ آیا کسی و قدرتی وقانونی و اجتماعی حق دارد ، جانی را بیازارد ؟ سخن ایرج در شاهنامه که « هرکسی جان رادوست میدارد ، چون شیرین است » و فقط روی همین خوشیرینی جان حق آزردن آن نیست : میازارموری که دانه کش است ، که جان دارد و جان شیرین خوش است .

اینجا ، یك اصل اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی میشود . آیا هیچ قدرتی،هیچ سازمانی ، هیچ قانونی حق دارد با هیچ عذر و بهانه و دلیلی ، انسانی را بکشد ؟ چون دور افکندن ازاجتماع ، کشتن با بیشترین عذابست . « زیستن در اجتماع » ، مسئله اندیشیدن بنیادی میشود . زیستن ، یك امر بدیهی نیست . زندگی، در اجتماع ، از مراکز قدرت ، از سازمانها ، از قوانین آزرده میشود . زندگی ، ازکه(چه کسی،چه مقامی،چه سازمانی) و در کجاو چه وقت ، دور افکنده میشود ؟ آیا آزردن جان دیگری ، با آزردن جان خود ، رابطه دارد ؟ آیا جامعه میتواند فردی را بیازارد ، بی آنکه خود، آزرده شود ؟ آیا هر آزاری ، خود آزاری نیست ؟ آیا با مجازات دادن آزاردهنده ، میتوان آزار را از اجتماع بر انداخت ؟

در این داستان می بینیم که سام از دید گاه حقوق جزائی سیمرغی ، مجرمست ، چون بچه خودرا بدست هلاکت سپرده است ، و اگر خدا آنرا نرهانیده بود ، زال کودك بطور حتم درگرسنگی و تشنگی و عذاب مرده بود . پس چرا سیمرغ که خدای زندگیست ، اورا مجازات نمیکند ؟ ودرست بقاتل فرزند ، فرزندش را برمیگرداند، تا به او مهر بورزد . سیمرغ زال را بقاتلش میسپارد ، تا کینه اش را نسبت بپدرش فراموش کند، و پدرش را دوست بدارد ، وبفکرانتقام نیفتد .نزد سیمرغ ، اندیشه قصاص ، بکلی طرد و نفی میگردد . ازاینگذشته با اجتماعی که قتل را تصویب میکند و به قتل میانگیزد ، چه رفتاری باید کرد ؟ آزار از خود اجتماع ، سرچشمه میگیرد . مسئله شدن زندگی ، یعنی اندیشیدن .خرد در باره زندگی ، میاندیشد . انسان به زندگی میاندیشد ، چون زندگی همیشه در خطر است ، در خطر آزرده شدن است . اجتماعی که باید نگهبان زندگی باشد ، آزار دهنده زندگیست .

اندیشیدن ، آگاهی ازخطرهائیست که زندگی را تهدید میکنند و نگران آن بودنست . و ازآنجا که جان ، درفرهنگ ایرانی همیشه کل جان (همه جانداران) هست ، اندیشیدن به زندگی ، اندیشیدن به زندگیِ همه زندگانست . هرجا سخن ازجانست ، سخن از همه جانهاست .آزردن یك جان ، آزردن همه جانهاست ، و آزردن همه جانها ،آزردن یك فرد نیزهست .

ضحاك ، همه را میآزارد ، ولی در پایان ، آن درد در جانِ خودش پدیدار میشود . اندیشیدن ، اندیشیدن در رهائی زندگی همه از درداست ، ورهائی زندگی از درد ، رهائی زندگی از آزاردهندگان و آزاردهندگیست . رهائی از « دور افکندن زندگیست » . اندیشیدن ،گفتگو از «درد بردن درونسو » نیست که چگونه انسان میتواند با دردبردن خود، کنار آید .اندیشیدن ، بحث از آزرده شدن برونسواست . این کیست و چیست که میآزارد ؟ آیا این سام ، پدر

زالست که کودکش را میازارد ؟ آیا این اجتماع است که سام را زیر فشار تنگ اجتماعی وامیدارد تا ایجاد درد برای کودکش کند ؟ شیوه تحمل درد (بردباری)، گرانیگاه تفکر ایرانی نمیشود ، بلکه تعیین کسان و عوامل و علل درد یا آزار دهندگان ،گرانیگاه فکرش میشود . و قصاص و مجازات را راه حل این مسئله نمیداند .

تضاد مفاهیمِ « پیدایش » و « ظهور »

ایمان بخدا، نفیِ « اصالت انسان » ، واصالت هرچیز دیگری در گیتی است . زیبائی و تعالی و نیکی هیچ انسانی ، از خودش سرچشمه نمیگیرد . تضادِ « مهر ایرانی » و « ایمان ابراهیمی » ، همین اصالت انسانی در مهر ، و « نبودِ اصالت انسانی » در ایمان بخداست . یهوه و الله ، هیچگاه چیزی را اصیل نمیسازند .
خدا، حتی در برگزیدگان خود یا نزد آنها ، « ظاهر » میشود . خدا در هیچ چیز پیدایش نمی یابد، چون در اینصورت ، آن چیز، سرچشمه میشود . جهان بینی ایرانی،استوار بر مفهومِ « پیدایش » بود .همه زیبائی ها و شکوه ها ، ازگوهرگیتی و یا از انسان ، پیدایش میبافت . ازاینرو تصویرتخمه اینقدراهمیت دارد . جهان از تخمه، پیدایش می یابد .انسان ، از تخمه پیدایش می یابد.پهلوان ، تخمه ایست ، تهمتن است . ولی ایمان ابراهیمی در پایان ، به مفهومِ « ظهورخدا » میرسد ، و این مفهوم ، در تحول ادیان ابراهیمی، روزبروز و گام بگام ، نابتر میگردد .
مهر درفرهنگ ایرانی پیدایشی از گوهر خود انسانست . محبت ، درادیان ابراهیمی، ازخداست، و اصالتش به او بر میگردد.حتی در عرفان ، این خداست که در آغاز، بخودش عشق میورزد ، و عشق انسان ،فقط مشتق از آن عشقست، و هیچگونه اصالتی از خودش

ندارد .اینست که در داستان سام‌سخن به دورِ مهر ، چرخ میزند که نماد پیدایشی است ، و در داستان ابراهیم ، مسئله ، به دور « ایمان » چرخ میزند ، که در واقع، نفی اصالت انسانست .
در قربانی کردن ، انسان اصالت خودرا قربانی میکند، و ازآن پس « آنچه از خودش عالی و زیبائی و بزرگ و آفرینندگی است » ، انکار میکند . نشانِ بزرگ میثاق « میان خدا و ابراهیم » در اثر قربانی ، ختنه کردنست .درست خدا میخواهد نفی اصالت انسان را در آفرینندگی بکند . کسیکه ختنه نمیشود ، باید روز هشتم نابودساخته شود . مرد ، آلت تناسلی خودرا به همان شیوه « جانشینی حیوان بجای اسحاق یا اسمعیل » ، قربانی میکند . کنترل تناسل و تولید ، تابع خواست خدا میشود . در مردسالاری، تولید ، یعنی اندام تناسلی مرد ، اولویت دارد . همانسان که مهر درایمان ابراهیمی ، تابع خواست خدا میشود .
در حالیکه ، مهر درفرهنگ ایرانی، بیانِ اوج اصالت انسان بود . کیومرث ، نمیتواند تاب جدائی سیامك را بیاورد ، چون به او مهرمیورزد.همه گیتی ، به استثناء اهریمن ، به او مهر میورزند.جهان ایرانی در پیوندی که دو وجود باهم دارند ، آفریده میشود . تخمه ، دارای دو مینوی متضاد است، که همدیگر را در پیوند بارورمیسازند . و نماد این « تخمهِ گرد با دو پر » ، نماد همین مهراضداد به همست. اینکه سیمرغ ، هنگام وداع ، به زال ، پرش را میدهد ، نشان همین مهر گسستنی ناپذیر است .
مهر سیمرغ در هرآنی با پروازبرق آسایش به زال میرسد . ختنه ابراهیمی و « پر سیمرغی » ، دونمادبزرگ هستند . معرفت و حقیقت و مهر، در فرهنگ ایرانی ، پیدایشی هستند ، و در مسیحیت و اسلام ، ظهوری . در ایمان بخدا ی مقتدر ، زیبائی و شکوه و کمال و نیکی و معرفت و حقیقت و هستی ، همه درجهان ، نمودند نه پدیده . نمایشند ، نه پیدایش .همه اینها ازگوهر گیتی و انسان ، پیدایش

نیافته اند ، بلکه سایه ای از خدا هستند، که برروی چیزها و انسانها افتاده اند . نیکی ما و معرفت ما ، سایه و یا روشنائی خداست که بر ما افتاده است ، و وامیست ، و لی از گوهر ما نمیزاید. حقیقت ، ازما ودر ما نیست که ازما بزاید ، بلکه عکسی است که از خدا، بواسطه نورش ، بر ما تابیده است . ما خود بیحقیقتیم ، و حقیقت، فقط وامی و امانتی است . برای رسیدن به معرفت نیك وبد، باید با ابلیس همدست شد ، وآنرا ازخدا دزدید ، چون انسان آنرا خود ندارد . هستی ،معرفت ، محبت ، امانتیست از او .

قربانی کردن هستی خود ، در واقع چیزی جز بازگردانیدن نور و هستی ، به اصلش که خدا باشد نیست .ما هیچیم ، و هستی ، فقط نوریست که از او ، برای آنی برما افتاده است .نیستی از ماست و هستی از اوست . ازگوهر خود ما ، هرچه بتراود و بزاید و پیدایش یابد ، نیستی است . نادانیست ، تاریکیست ، گناهست ، بدیست ، و آنچه از او برما میتابد، هستی است ، معرفتست ، روشنی است ، نیکیست و فقط لحظه ای مارا میپوشاند ، ودراین لحظه است که این پنداشت و غرور درما سطح و ظاهر مارا میپوشاند . دراین لحظه است که این پنداشت و غرور و کبر در ما برمیخیزد که ما از خود و به خود هستیم .

مانیستیم و میانگاریم که بخود هستیم . ماجاهلیم و میانگاریم که سرچشمه معرفتیم. ماتاریکیم ولی میانگاریم که روشنی زائیم . ما فاسدیم و میانگاریم که مصلحیم . ما در هیچ چیزی ثبات نداریم و فانی هستیم و میانگاریم که باقی و کاملیم . ما از هرکاری ناتوانیم ولی میانگاریم که توانائیم .یقین ازخود ، نشمن نمره یك ایمان بخداست . ایمان ، همین دگرگونیست . بیرون آمدن از این پنداشت است ، و شناختن اینست که ما به او هستیم ، ما ازاو روشنیم ، ما از او میآموزیم ، ما از او توانائیم ، ما از او نیکیم.اینها فقط در ما « ظاهر » میشوند. اینهاازخدا در ما ظهور مییابند ، و هیچکدام از

گوهر ما پیدایش نمی یابند . ووقتی خدا ، خدای قدرت شد ، یعنی مفهوم قدرت با خدا پیوند ذاتی یافت ، آنگاه خدا در ظهورش ، خواستش را هم تنفیذ میکند. بدینسان که در هرچیزی ، آنقدر ظاهر میشود که بنا بر قدرتش میخواهد . خدا درهرچیزی بنابر خواستش به تناسب ظهور میکند .
طبعا افرادی را بر میگزیند که بیشتر از هرکسی دیگر در آنها ظاهر میشود و آنها مظاهر خدایند و ظهورالهی هستند ، اگر خدا قدرتمند شمرده نشود ، آنگاه در همه چیزی ، بی این گزینش ، ظاهر میشود ،و این اندیشه بنیادی عرفانی بود . طبعا در عرفان ، همه چیزها ، مظهر خدا بودند ، و رسولی و مظهری و برگزیده ای نبود . ولی همین اندیشه عرفان که همه چیز ها ، مظهر خدایند ، با این اندیشه که همه جانداران ، پیدایش سیمرغند نیز ، بسیار فرق دارد .

فرهنگ ، توانائی شکل دادن بخوداست

« شکل یابی از دیگری » ، از خود بیگانه شدن و بیفرهنگ شدنست .
درایمان بخدا ، درپی شکل یابی ازخدا هستیم . درایمان به هر اندیشه ای یا اثری ودستگاهی ، خواهان آن هستیم که آن اندیشه و اثر و دستگاه بما شکل بدهد . ما خود نا توان از شکل دادن بخودیم . فرهنگ ، توانائی شکل دادن بخود ، یا به عبارت دیگر ، « توانائی پیدایش شکل ازخود » ، یا « ازخود شکل یابی » است .
خواندن همه کتابهای باختر، یادگرفتن آنها، فهمیدن آنها ، بما شکل نخواهند داد ، بلکه ماراز پیدایش شکل خود ، از شکل یابی خود بازخواهند داشت . اینها همه « تصویر خود را بما میدهند » ، یا مارا به صورت خود ، خلق میکند . انسانی که میخواهد با خود یگانه باشد ، نمیگذارد که خدا هم او را بصورت خود، خلق کند ، بلکه صورت او ،

باید از توانائی که در گوهر او نهفته است سربزند . صورت او ، نهفته درگوهر اوست که از او برون افشانده میشود . این نیروی درونیست که به او صورت میدهد . « خودزائی » و « خود پیدائی » ، غیر از « خلق شدن » است . « خلق کردن » ، همیشه تجاوز کردنست ، همیشه تحمیل خود بر دیگریست ، همیشه بازداشتن دیگری ، از پیدایش خودش هست . دیگری حق ندارد ، خودش را پدیدارسازد ، از خودش پدیدار شود . مانبایدبگذاریم از دیگری خلق شویم ، ولو این دیگری ، خدا باشد . ماباید از خود پدیدارشویم . خلق شدن ، مخلوق بودن ، همیشه ازدست دادن حق و توانائی خود به پیدایش است . از دست دادن فرهنگ خوداست . ما وقتی خلق میشویم ، بی فرهنگیم . مابه صورت خالق خود میشویم، نه به صورتی که در گوهر خودما هست . ایمان ، نیاز به خلق شدن به صورت دیگریست .

ابراهیمِ تئولوژیکی ، و سامِ اسطوره ای

آنچه در تورات و انجیل و قرآن از ابراهیم آمده است ، اسطوره ایست که در نوشته ای برای ابد تثبیت شده است، و حق تغییر دادن آن از همه گرفته شده است .اسطوره ، تبدیل به حقیقت شده است . اسطوره ، در اثر شفاهی بودنش و از زبان بزبان رفتنش ، نیروی خیال را میانگیخته است ، وامکان دگرگونساختن خود اسطوره بوده است . هستهِ اسطوره علیرغم دستکاری فروع و ظواهرش ، دست ناخورده میماند . وارونه دگرگونه پذیری اسطوره ، در الهیات (ایزدشناسی)، با تثبیت یك اسطوره در نوشته خدا ، حق تغییر از همه گرفته میشده است . فقط امکان محدودی در تاویل آن اسطورهِ تغییر ناپذیر ، باقی میمانده است ولی حق « حق تغییر شکل دادن

به خود اسطوره » گرفته میشود . این بود که برخورد با اسطوره های یونان و امکان گوهری تغییر پذیری آن ، قدرت تخیل نویسندگان و هنرمندان و متفکران غرب را بی نهایت انگیخت ، در حالیکه اسطوره های ما ، در اثر تثبیت در اوستا و بندهشن و شاهنامه ، تاکنون ، در دامنه آفرینندگی سرایندگان و نویسندگان و هنرمندان و متفکران ما ، بسیار ناچیز و سطحی بوده است . هنوز ، سرایندگان و نویسندگان و هنرمندان ، در نهان ، مفهوم تئولوژیکی از اسطوره های ما دارند . هنوز با مغز یك آخوند ، بسراغ شاهنامه میروند . در حالیکه برای بارورساختن ادبیات و هنر و فکر ، از یك سو باید قصص قرآنی را از حالت الهیاتیش بیرون آورد ، و ماده اسطوره ای در آنها دید . آنها را نباید مانند یك آخوند یا صوفی ، تأویل کرد، بلکه باید در خود قصص قرآنی ، دستکاری کرد ، و در آنها یك ماده هنری برای آفرینندگی آزاد شناخت ، و به خیال اجازه داد که آنرا تغییر شکل بدهد. از قصه قرآنی، باز اسطوره ساخت.در میان یهود نیز این ها درآغاز اسطوره بوده اند، و سپس شکل تئولوژیکی بخود گرفته اند . از تئولوژی باید به اسطوره بازگشت ، تا ادبیات و هنر و فکر بیافرینند ، نه آنکه حقیقت نهفته در « قصه ای تغییر ناپذیر » را با تأویل ، کشف کنند . این تغییر ماده اسطوره ایست که امکان آزادی میدهد نه تأویل یك اسطوره تغییر ناپذیر . بهترین تأویل یك اسطوره ، تغییر دادن خود اسطوره است . تثبیت و وحدت نوشته ای که بخدا نسبت داده میشود ، ایجاب « وحدت حقیقت و تأویل و معنا » را میکند . هر تأویلی باید با تأویل دیگر، با سختدلی و خونخواری بجنگد تا حقیقت باشد . در حالیکه شفاهی بودن اسطوره ، فقط به علت نبودِ کتاب و الفباء یا کاتب نبوده است ، بلکه بعلت « تحرك و تغییر پذیری و تثبیت ناپذیری اسطوره » بوده است . اسطوره ، تصویرِ تثبیت ناشدنی بوده است . اسطوره با تثبیت شدن ، ماهیت اصلی خود را از دست میدهد . چنانکه با تثبیت اسطوره ها در

شاهنامه ، قسمت اعظم نیروی انگیزندگی و رستاخیزی این اسطوره ها گرفته شده است ، و شاهنامه شناسان ، آنرا به متنی سترون تبدیل کرده اند. هیچکس دست به قصص قرآنی نمیزند ، تا آنها را بشکل اسطوره ای درآورد ، و درخودِ آنها تحول بدهد (چنانکه عطار با داستان نوح کرده است) . این کار است که از یك ماده دینی ، ماده ادبی و هنری و فکری میسازد . همینطور شاهنامه باید ماده اسطوره ای ، برای شکل دهیهای تازه بتازه گردد ، تا معانی نهفته درآن نمودار گردند . اسطوره ، علیرغم همه تغییر پذیریها ، هسته ای را ثابت و زنده نگاه میدارد که در آغاز بدید نمیآید ، و آن هسته ثابت و زنده ولی ناپیداست که بیش از حقیقت واحد دینی ارزش دارد ، که به سخت اندیشی و خونخواری و سختدلی میکشد . من ازاین پس « قصه » را به معنای قرآنی که « اسطوره تغییرناپذیر » باشد میگیرم ، نه به معنای رایج میان مردم که نزدیك به حکایت است. قرآن و تورات ، قصص انبیاء هستند، قصه هائی که در واقع باید یك معنا و حقیقت داشته باشد ، تا مومنان را به هم بپیوندد ، وگرنه دوتأویل ، بیان دوحقیقت هست که یکی باید دروغ و باطل باشد. آزادی تأویل در هر دین کتابی و ایدئولوژی ، ایجاب جنگ و خونخواری میان تأویلگران میکند .

قصه یك نبی ، در حافظه ها ی مومنان به دین اسلام یا دین یهود ، به شکل واحدی تثبیت شده ، و تغییر دادن آنها ، نه تنها هنر و ادب شناخته نمیشود ، بلکه در آن نوعی تمسخرو اهانت به مقدسات ، دیده میشود که میتواند کیفر شدید دینی داشته باشد . ما در ابراهیم در شکل قصه اش کارداریم ، و با سام ، درشکل اسطوره ایش ، که هنوز روشنفکران و نخبگان ما آنرا از مقولهِ « افسانه های ساختگی » میگیرند ، واگربسیار علمی نیز بیندیشند، میکوشند که درآنها ته مانده های ناچیز تاریخی کشف کنند .

استحاله « اسطوره سام وزال » ، به « قصهِ سام و زال »

کار بنیادی بررسی و ژرفنگری در شاهنامه ، قصه ساختن از « اسطوره سام » است . آنچه ما درشاهنامه داریم ، اسطوره ایست که با دستکاریهای بعدی ، رگه های نیرومندی از افسانه ، داخل آن شده است ، که میتوان باسانی زدود ، تا قصه ای را بدست آورد که از بنیادی ترین قصه های دین مردمی، یا دین سیمرغی بوده است . داستان ، با تبدیل « زنخدا » به « مرغ » ، ماهیت دینی خودرا کم کم ، گم کرده واز اذهان فراموش شده است . دشمنی میتراپرستی و دین زرتشتی با این « دینِ مادرخدائی » ، سبب شده است که مادرخدا ، زیر پوشش نام و شکل « مرغ » بخزد ، تا دوام خودرا تضمین کند . البته مرغ ، در اسطوره های ملل دیگر(بویژه یونان) نیز با مادرخدا کار دارد . ویژگیهای ژرف اخلاقی ، در آغاز داستان سام ، و سپس پیدایش آرمانهای بلند اخلاقی که در برخورد سام با سیمرغ نمودار میشود ، نشان آنست که داستان یك « قصه دینی » بوده است ، و ازحالت اسطوره ای که هنوز رگه های غیر اخلاقی نیز دارند ، خارج شده بوده است . با تبدیل نام سیمرغ به مادرخدا ، بلافاصله این ویژگیها ، برجسته و چشمگیر میگردند ، و مقایسه پذیر با داستان ابراهیم میگردند . بالاخره ، تجربه قداستی که سام در برخورد با سیمرغ میکند و شباهتی که این تجربه باتجربه موسی و شجر در کوه دارد ، ویژگی مطلق دینی داستان را آشکارمیسازد . با مرغِ افسانه ای ساختنِ مادرخدا، این تجربه بنیادی دینی ، هزاره ها نامشخص و نامفهوم باقیمانده است ، و من برای نخستین بار توجه به این نکته ژرف کردم ، و درست این ویژگی ، نشان میدهد که این داستان ، یك « قصه بنیادی دین مردمی یا دین سیمرغی یا مادرخدائی » است .

اینکه مهر سیمرغ ، بخدا نسبت داده میشود ، و خداست که مهر زال را به دل سیمرغ میاندازد ، روش کار اوستاست که در باره همه خدایان بکار برده است ، تا آنهارا تابع و مخلوق خود بسازد . اهورامزدا ، بجای حذف و طرد سایر خدایان (که در ادیان ابراهیمی بنام شرك و انباز ناپذیری ، بکلی معدوم ساخته میشوند ، و خدایان ، تبدیل به بت میگردند که باید شکسته و نابود گردند) ، آنها را برای کاری که پیش ازآن خود میکرده اند میآفریند (البته با محدودیتهائی) ، وفقط اصالت کارشان را از آنها میگیرد . آنها میتوانند باشند ، و خداهم باشند، ولی نباید اصالت در کارشان داشته باشند . مفهوم بی آزاری و آسیب ناپذیری در دین سیمرغ چنان نفوذ کرده بوده است که حتی خدای بزرگ ایرانی ، اهورامزدا، نمیتوانست برای رسیدن به قدرت مطلق ، خدایان دیگر را حذف کند. بدینسان دیده میشود که باسانی میتوان از اسطوره دستکاری شده سام و زال ، « قصه اصلی سام و زال را در دین مردمی » بیرون آورد . واین قصه است که در اینجا بررسی و گسترده میشود .

دوام اجتماع و حق طغیان و ایستادگی فردی

در شاهنامه ، اندیشه های سیاسی و اجتماعی که پیامد مستقیم منطقی و حقوقیشان ، « حق به سرکشی و ایستادگی، رویاروی حکومت و عرف و قانون ویا هرگونه سازمانیست » ، در یك چشم بهم زدن ، آشکارا، چال میشوند ، و درست پیامد وارونه اشان عرضه میشوند ، واین نشان دستکاریهای خیرخواهانیست(موبدان میترائی و اهورامزدائی) که اصول انقلابی سیمرغی را نا سازگار با دوام حکومت شاهی میدانستند .

در داستان سام نیز همین شیوه دنبال شده است ، واین حق بنیادی

سیمرغی به اولویت وجدان فردی و خرد و مهر، بر عرف و داد (قانون) و سازمانهای دینی و حکومت را خاموش و ناگویا گذاشته ، و ازآن با یك خیز پریده اند .

سام ، پس از تسلیم شدن به رأی مردم و عرف و قانون حاکم بر اجتماع ، به خودمیآید ، و علیه آن بر میخیزد ، و ازآن سرکشی میکند . این سرکشی و ایستادگیِ سام ، با آوردن پرانتزی در داستان ، آبکی و آلوده و خنثی شده است ، ناگهان گروهی ، سبز میشوند که وارونه سرزنش نخستین که اورا مجبور به ترك میهن میکنند ، اورا به مهر به فرزندش میخوانند (آنهم موقعی که در واقع کار از کار گذشته است و زال بایستی تا آن موقع نابود شده باشد) .

اگراین گروه هم بوده اند ، اقلیتی ناچیز بوده اند ، چه اگر اکثریتی قابل توجه میبودند و برابری با اکثریت دیگر میکردند ، فشار سرزنش و ننگ اجتماعی چندان نبود که میان دو تصمیم ، یکی را به اجبار باید انتخاب کند ۱) ترك میهن ۲) دورافکندن فرزند . ولی سام میان این دو انتخاب تراژیك قرار گرفته بود ، و آن اقلیت اگر هم بوده است ، جرئت نمیکرده است دم بزند .

پس ، آوردن این پرده از داستان ، در امتداد همان نیت خیرخواهانه برای بی معناساختن سرکشی سام بوده است . آنچه در این داستان ، بکردارِ « معیار مطلق اجتماع و حکومت و سیاست » میآید ، که هیچگاه نباید تغییر بپذیرد ، ودوام حکومت واجتماع را تضمین میکند ، «آ سیب ناپذیر بودن زندگی » ، و نتایج منطقی آن در حقوقست ، که چیزی جز همان حقوق بشر(یا حقوق انسانی) نمیباشد .واین اصل است که باید بطور مطلق ، مورد احترام همه قرارگیرد ، واگر چنانچه حکومت و قانون و سازمان دینی و عرف به آن روی نیاورد ، یا در این زمینه سهل انکاری و غفلت کند ، فرد ، حق ایستادگی و طغیان و نافرمانی دارد . حکومت و قانون و رأی اکثریت ، غایت نهائی نیستند ، بلکه این « قداست زندگی » است

که در حقوق ، بنام « آسیب ناپذیری زندگی » یا به عبارت فرهنگ ایرانی « بی آزاری » عبارت بندی میشود ، غایت مطلق اجتماع و حکومت و قانون و سازمانهای دینی و کلیه قوانین هستند ، و هر فردی میتواند بنا بر سنجه وجدان و خرد فردیش ، علیه اجتماع و حکومت و قانون بر خیزد و مقاومت کند . ودرست همین مغز اصل فرّ بوده است که همیشه در تضاد با اصل فلزی شاهی (شهریوری ، روئینه تنی اسفندیار که با روی ، کاردارد.درویس و رامین ، میتوان دید که نماد مردی و نیروی تناسلی اوست) بوده است ، وهنگامی کورش در منشورش از« بی آزاری » سخن میگوید ، ازیك اصل اخلاقی حرف نمیزند ، بلکه همین اصل سیمرغی را که پیش از او هزاره ها در فرهنگ ایران پرورده شده بود « است ، به عبارت میآورد .کورش ، بنیاد گذار این سر اندیشه نیست ، بلکه به آن نخستین بار در تاریخ عبارت داده است . دوام و عظمت حکومت ایران ،تا زمانی تضمین شده بود که این اندیشه ، هنوز رمقی ولو ناچیز در خود داشت .

چرا « مهر » در فرهنگ ایرانی ، هم وزنِ « ایمان » در ادیان ابراهیمیست

با مفهوم « خدای واحد » ، ایمان ، مسئله مرکزی میگردد . در ایمان به خدای واحد ، سائقه یکسان ویکنواخت و همشکل (هم صورت = همه بیك صورت ساخته میشوند) سازی ، نهفته و پویاست .ازهمان آغاز ، کثرت و تنوع ،نفی و طرد میگردد . کثرت و تنوع ، از وحدت ،خلق میشود (نه آنکه از وحدت ، پیدایش یابد ، چون در اینصورت ، در گوهر وحدت ، اختلاف نهفته است) .ایمان به خدای واحد ، ایمان به اصل وحدت ، و طبعا متضاد با کثرتست .در ایمان بخدای واحد ،

همه بایدخودرا با یك آموزه ، با یك اندیشه ، با یك حقیقت ، چنان عینیت بدهند که همه عین همدیگر بشوند . « عین همدیگر شدن » ، « برابر باهم شدن » ، سائقه نهفته در ایمان بخدای واحد است . هرموءمنی میداند موءمن دیگردر قلبش چه میخواهد ، چون میداند که همه، فقط یك چیز را میخواهند ، و آن چیزیست که خدا برای آنها میخواهد . درحالیکه تفکر ایرانی ، با پذیرش دو تاگرائی ، اصل کثرت و تنوع را در آغاز مینهد، و طبعا بیشترین اهمیت را به این اصل میدهد . سیمرغ ، هر چند واحد است ، ولی عینیت با « تخمه » دارد ، نماد تخمه است . سیمرغ ، تخمه ای ، فراز درخت همه تخمه است که در برگیرنده تخمه همه جاندارانست . و در تخمه ، هم انگرا مینو و هم اسپنتامینو هست) . حتی الهیات زرتشتی ، در پایان به همین اندیشه میپیوندد ، و اهورامزدا ، هم مادر و هم پدر آفرینش میشود ، یا به عبارت دیگر، همان تخمه میگردد ، که در خود تنش و آمیزش (مهر) اضداد است . بدینسان ، اصل کثرت و تنوع را ایرانی در آغاز مینهد . ازاینجاست که « مهر و پیوندِ میان اضداد برای آفرینندگی » همان ارج را دارد که « ایمان بخدای واحد » در ادیان ابراهیمی .

پیایندااین اصل ، آنست که « به آنچه غیر از تو و حتی ضدتست ، مهر بورز، تا آفریننده بشوی » .تو و ضدت، باهم در پیوند و آمیزش ، میتوانید باهم بیافرینید . فرهنگ ایرانی نمیگوید که دشمنت را دوست بدار ، چون خدا فرمان میدهد ، بلکه تو در مهر ورزی به ضدت ، آفریننده میشوی . تو و ضدت باهم میتوانید باهم بیافرینید . پیدایش تو و دیگری ، در مهرتان به همدیگر، امکان میپذیرد .

در جستجوی فرزندِ دورافکنده

آنچه در داستان سام ، افتاده ، داستان جُستجوی فرزندش هست . او در جستجوی فرزندش هست که بسیمرغ میرسد در واقع یکی

از بزرگترین داستانهای جستجو در شاهنامه ، همین داستان جستجوی فرزند است تا از نو، موضوع « مهر ورزی » خود را بیابد . به آنچه میتوانست اوج مهرش را پدیدار سازد ، خود با دست خوددورافکنده ، واکنون نیازبه مهرورزی که درونمایه گوهر اوست ، اورا بجستجوی فرزند میکشاند . اینکه شیخ عطار ، به اندیشه جستجوی سیمرغ افتاد ، دراثر وجود همین موضوع در خود داستان سام بوده است . او به کوه البرز میرود تابایافتن فرزند گمشده خود، امکان پیدایش مهر خودرا بیابد . ابراهیم به کوه موریا میرود تا با کشتن فرزند خود ، ایمان گمشده خود را بجوید . چه اگرخداوند، یقین از ایمان او داشت ، که اوراچنین سخت نمیآزمود .او باید مهر خودرا فدای ایمان بخدا کند. موضوع جستجوی سام ، رسیدن به اوج امکان مهرورزیست .در حالیکه درمنطق الطیر عطار، مرغان میخواهند شاه خودرا بیابند ، و در پایان می بینند که خودشان شاهی هستند که میجسته اند . همین « جستن شاه » ، که باز موضوعیست در شاهنامه (جستن کیخسرو یا کیقباد)، در آغاز از مفهوم فرّ ، سرچشمه میگرفته است . فرّ که بی اندازه گریزنده است ، طبعا باید در پی آن دوید ، و آنرا جست .

و در زامیاد یشت، همه خدایان و پهلوانان همین فرگریزنده را میجویند . وفرّ دردریای فراخکرت نزد نوه آب (آپام ناپات) میرود که از خدایانِ سیمرغیست . اینست که فرّ ی را که همه به آن مهر میورزند ، باید نزد سیمرغ بجویند .واینکه آذر پسر اهورامزدا نیز به آن دست نمی یابد ، نشان تضاد اهورامزدا با سیمرغست.درواقع اهورامزدا و شهریور(شاهی) بی فرّ بوده اند ، و نسبت دادن فرّ به خودشان ، فقط ادعاست .احساس تقصیر و پشیمانی در سام ، نقطه آغاز جنبش ، برای رفع تقصیر ، درپذیرش و پرورش جان دورافکنده میگردد . او احساس میکند که میتوان برگه را برگردانید، وبدی را تبدیل به نیکی کرد . آزاررا تبدیل به مهر کرد . او تقصیر را از

دوش خود نمیاندازد ، تا بر روی دوش جامعه و عرف و قانون بگذارد ، و خودرا از گیر مسئولیت رها سازد . او درمی یابد که همان پسند او ، همان تسلیم او، همان ترس او از سرزنش و ننگ ، همداستانی و همکاری بوده است . او به جستجو بر میخیزد . خواب در جهان بینی ایرانی، نشان « پیش دانی » یا « پیش بینی استوار بر یقین » است .او با نومیدی از زنده بودن کودکی که دور افکنده و حساب روی احتمال ناچیز بقای او ، از جستن دست نمیکشد . با آنکه سالیان دراز از دورافکندنش گذشته ، احساس تقصیر و پشیمانی اورا رها نمیکند . او در احساس تقصیروپشیمانی نمی غلطد و خودرا نومید و ناتوان نمیسازد . او همین امید ناچیز و تقریبا هیچ را دنبال میکند . تا ذره ای از امید باقیست بایدجست .
دور افکندن زندگی ، بسیار آسانست ، ولی یافتن زندگی ، بسیار دشوار . ولی چیزدشواری را یافتن ، کار پهلوانیست . او درآغازنمیداند که «رهاننده زندگی از درد » نیز هست.او هنوز سیمرغ را نمیشناسد .« مهری که او در آغاز به زندگی » داشته است ، بسیار ناچیز بوده است ، ازاین رو تاب تحمل سرزنش و فشار اجتماعی را نیاورده است . اکنون ، مهرش ا فزوده ، و با این مهر نیرومند است که میتواند سرزنش و فشار اجتماع و عرف را زیر پاگذارد وبه آن پشت کند و آنرا نادیده بگیرد .او اکنون مهری را در خود کشف کرده که از قدرتهای اجتماعی و سیاسی و دینی نمیهراسد . مهری که از هیچگونه ننگ در اجتماع و ترک میهن ، پروا ندارد .
او درمی یابد که « مهری که از ننگ اجتماعی بهراسد » ، مهر نیست . زندگی چنین مهری را میخواهد . احساس تقصیر در او ، تبدیل به « سائقه جستجو و رهانندن زندگی » میگردد .زندگی را که انسانها و اجتماعات و قوانین و حکومات و سازمانها ، دور میافکنند باید از درد رهانید و پرورد . این کار هیچوقت دیر نیست . در پی آزار یافتگان از اجتماع و قانون و حکومت رفتن ، و آن آزارها جبران

کردن ، و از آزار دیدگان، علیرغم رأی اکثریت ، دفاع کردن ، آرمانیست که در داستان سام برجستگی می یابد .

نگاهی کوتاه به فرهنگی فراسوی دین و تصوف و فلسفه و سیاست

فرهنگ ، فراسوی دینِ مثبت تاریخی و تصوف و مکاتب فلسفی و سیاست (احزاب و آموزه هایشان) قرار میگیرد . تضاد میان دین و فلسفه ، یا میان دین و سیاست، برای آنکه برتری یکی بر دیگری نموده شود ، با پیدایش « « آگاهبودِ فرهنگی » و رویکردن به آن ، فرعی وجنبی و حاشیه ای میگردد .این فرهنگ نیست که تابع دین فلسفه یا سیاست است ،بلکه فرهنگ برغم مغلوب شدن از دینِ مثبت تاریخی ، یا مکتب فلسفی یا تصوف یا آموزه سیاسی و سازمان قدرتی، برهمه چیره میشود ،و در درون آنها با لطافت و کشش و نرمی ، ریشه میدواند و پیرامون آنهارا مانند فضابرای نفس کشی فرامیگیرد.تا آنجا که فرهنگ ایرانی در دین زرتشتی یا مذاهب اسلامی یا مکاتب فلسفی میجوشد، و به آنها تغییر شکل میدهد ، تاآن اندازه آنها باارزشند . این چیرگیِ نا آگاهبودانه ، که هیچگاه آشکارا به آن اعتراف نشده است و نمیشود ، اکنون باید آگاهبودانه دریافته شود ،و این فرهنگ باید، آگاهبودانه در جایگاه اصلیش که فراسوی همه ادیان و مذاهب و فرق تصوف و احزاب سیاسی است قرار داده شود . ازاین جا بود که من سراندیشهِ « حکومت فرهنگی » را طرح کردم (در کتاب بسوی حکومت فرهنگی) .

حکومتی که فرهنگ ایرانی را فراسوی همه ادیان و مکاتب فلسفی وفرق صوفی و مسالك سیاسی بپذیرد و بپروراند . فرهنگ ایرانی با « ملت گرائی تنگبینی که از جهان باختر رونویس میشود » ، هزار فرسنگ فاصله دارد. فرهنگ ایرانی جهانی ومردمی (بشر

دوستانه)و گشوده بوده است .فرهنگ ، پیدایش خودجوش ملت درهر دینی و حکومتی وحزبی و فلسفه ایست که بحسب ظاهر هم برآن غالب شده باشد . اولویت فرهنگ ایرانی ، بر همه مدنیتهائی که در گذشته برآن غالب شده اند (مانند یونان و اسلام) ، و اکنون درحال غالب شدن هستند(مانند مدنیت غربی بویژه شکل بدوی امریکائیش) . فرهنگ آداب و رسوم و آئینهای خشکیده ولال نیستند ، بلکه خودجوشی تازه به تازه است . این غلبه ظاهری ، همیشه کوشیده است این رابطه را وارونه سازد (مدنیت را بجای فرهنگ اصیل ایران جابزند . اسلام همیشه در ایران، مدنیت خواهد ماند ، و هیچگاه فرهنگ ایران نخواهد شد) . اکنون «راستی در حقیقت » ، این وارونه سازیهای هزاره ها را آشکار و رسوا ساخته است . تلاشهای هزارها ، برای مغلوب ساختن فرهنگ ایرانی،ملت را بسیج وفلج و ناتوان ساخته است .

اولویت فرهنگ ایران ، با تویه های توانگرش ، بر ادیان و احزاب و مذاهب و مکاتب فلسفی که به کشور ما سرازیر میشوند ، گستاخی است که راستی از ما میطلبد . رستاخیز فر هنگی ، بازگشت به دین زرتشتی در شکل مانده کنونیش نیست . رستاخیز فرهنگی با گلاویزشدن فرهنگی با اسلام ، و گسترش آگاهبودانه تویه هایش پیوند دارد . فرهنگ ما ، آرمانهائی در خود پرورانیده بوده است که در هیچکدام ازحکومتهای خودی و بیگانه واقعیت نیافته اند .

مقایسه داستان سام وزال با ابراهیم و اسمعیل ، گلاویزی با تفکرات محوری دین اسلام و مسیحیت و یهودیت است . در این داستانست که خط مرزی چشمگیر میان ما و فرهنگ سامی کشیده میشود در این داستانست که رسالت مهر انسانی در برابر ایمان و جهاد دینی ، پدیدار میگردد .

فرهنگ ، روندِ تخمیر مایه ملت است

ادیان و مکاتب فلسفی و آموزه های سیاسی که شکل مثبت تاریخی به خود میگیرند، تا آنجا که درخود شکاف میاندازند واز خود بفراسوی خود میگذرند ، فرهنگ را میگسترند ، وگرنه بادین طبیعی و تفکر زنده سیاسی ، در تنش و کشمکش قرار میگیرند ، وطبعا تعارض با فرهنگ ، که خودجوشیِ پیوسته است،دارند . یك دینِ مثبت تاریخی ، همیشه با فرهنگ که خود جوش است ، گلاویز است . ایمان بخدا ، با سرکوبی این « خودجوشی »، آغاز میکند ، ولی « نابودی کامل این خودجوشی ، یا خود پیدائی » را میخواهد . وازآنجا که توانابه نابودی خود جوشی وخود پیدائی (پیدایش خود) نیست ، خود ، از شکافها و درزها ، با تغییر چهره (نقاب زنی ، و نام پوشی) پدیدار میشود . فرهنگ ایرانی ، در اسلامِ غالب درزها و شکافتگیها برای پیدایش خود میبابد ، وخودرا با نامها و اصطلاحات اسلامی ، پذیراو پسندیدنی میسازد . ولی این دوره در تاریخ ما ، از این پس سپری شده است ، وما باید با گستاخی که از ژرفِ راستی برمیخیزد، فرهنگ ایرانی را بخودی خود بگستریم ، و امکان به جوشش آشکار آن درخود بدهیم . دین مثبتِ تاریخی زرتشتی نیز در ایران ، علیرغم اینکه ریشه در فرهنگ ایرانی داشت ، بر ضد فرهنگ زنده و جوشنده اش شد . واگر چنانچه دین حاکم برملتی ، یك دین جهانگستری باشد که ازفرهنگ دیگری برخاسته باشد(مثل اسلام ومسیحیت که ازفرهنگ سامی برخاسته اند) همیشه برضد فرهنگ ملتی است که در آن بیگانه است و خودرا گسترده است (بشرط آنکه آن ملت از خود فرهنگ زنده و پویائی داشته باشد) . غلبه اعراب و حکومت اسلامی ، توانست سازمان دینی زرتشتی را با حکومت ساسانی ازهم بپاشد ، ولی نتوانست فرهنگ ایران را ازبن بکند .ودرفرهنگ ، این تخمه هاهستند که « جهان خیز و جهان زا » هستند ، واین تخمه ها هستند که باید درشاهنامه یافت و پرورد .این تخمه های آفریننده فرهنگی ، مایه هائی هستند که ملت را

تخمیر میکنند ، نه واقعیت های تاریخی .

پهلوانان یا پیامبران ؟

چرا تجربیاتی که در ادیان سامی به پیامبران و مظاهر خدا، نسبت داده شده اند ، درشاهنامه ویژه پهلوانان است ؟پیامبر ، همیشه نشانهِ « اصالت خدا » هست .او پیام خدا را میرساند . اوفرستاده خداست . پیامبر ، بخودی خودش ، اصالتی ندارد .او شماد ایمانست ، چون ایمان بخدا ، بیان « بخدا و ازخدابودن » است .او مستقل نیست . ایمان ، وابستگی مطلق را به دیگری ، نمایان میسازد . طبعا حقیقت و هستی و محبت و قانون ، باید ازاو سرچشمه بگیرند . پیامبر ، امکان اطاعت مطلق را از خدا ممکن میسازد . در حالیکه پهلوان، استوار بر نیرومندی و « سرچشمگی » و « تخمگی » خود است ، که بیانگر اصالت انسانست . فرّ ، بیان استقلال پهلوان و انسانست . پهلوان ، نیاز به پیامبر و رسول و مظهر و واسطه ندارد . وبرعکس ایمان ابراهیمی ، مهرسام ، بیان چکادِخودجوشی ازپهلوانست .در مهر است که اصالت انسان ، به بهترین شیوه پیدایش می یابد . در این رویه ، با داستان پهلوانان ،شاهنامه ، کتابیست که رویاروی قصص انبیاء در قرآن و تورات و انجیل قرار میگیرد .

راستی، بر ضد مفهومِ « ایمان بخدا »

ایمان بخدا ، که انکار اصالتِ خود هست ، علت آن میشود که انسان ازآن پس ، دروغ ناب میشود ، چون ازآن پس ، هر چه که از خودش سرچشمه میگیرد (همه احساسات و اندیشه ها و خیالات و اعمال) و از نابود کردن آن فروماند ، و بسرکوب آنها بسنده کرد ، و به درون راند ، خواه ناخواه بشیوه ای پدیدار میشود ، و او باید آنهارا نا آگاهبودانه به « خدا » نسبت بدهد ، تا حق ابراز وجود

کنند ، واین بر ضد مفهوم راستی در جهان بینی ایرانیست .
او ازاین پس به خدا نیاز دارد ، تا سائقه قدرت خودرابه او نسبت دهد و از او بداند .تو باید هر اندیشه عالی خودرا به خدا نسبت بدهد وآنرا ازخدا بشمارد و از کتاب خدا و کلمه خدا بیرون آورد . این ریاکاری ، بی اندازه ژرف وفراگیر میشود . او ازآن آگاه نیست که عملی ریاکارانه میکند که متوجه آن بشود. او درکل وجودش ریاکارمیشود . او درسراسر وجودش بی توقف ، ریا میکند و دروغ میگوید، ودرست این دروغ را ، راستی میداند .یك موءمن بخدا ،به مفهوم نخستین فرهنگ ایران ، راست نیست و نمیتواند هم راست باشد . ایمان به اینکه فقط خدا اصالت دارد ، اورا درکل دروغ میسازد ، چون آنچه ازاو پیدایش میبابد بایدبخدا نسبت بدهد .
موءمن بخدا ،در شناختن خود ، دچار تراژدی زندگیش میشود . همانسان که او ازخداهست ، معرفت او نیز از خدا هست و همیشه میان او وخودش ، معرفت خدا هست . میان خودش و چشم او، پرده معرفتی هست که بخدا نسبت داده میشود . او خودش را باید بی اصالت بشناسد . در خود ، هیچگاه ، سرچشمه پیدایش نبیند . هیچیك از نیکیها و زیبائیها و احساسات متعالی نباید از خودش باشد ، نباید بچشم افتد .خود شناسی ، همیشه خدا شناسی است . از خودشناسی ، هیچگاه بشناختِ اصالت خود نمیرسد . فقط یك امکان در او میماند ، و آن اینست که خود را سرچشمه همه مفاسد و تباهکاریها و تجاوزگریها و خودپرستی ها بشناسد . انسان ، فقط امکان آنرا دارد که دربدیها و زشتی ها و تباهیها ، اصالت داشته باشد . هرکاری که او میکند و هر اندیشه ای که میاندیشد، درکارکامل خداوند ، ایجاد فساد میکند . در حالیکه در داستان سام می بینیم که « خوددوستی » و « دیگردوستی» دراو ازهم جدا ناپذیرند . فقط قدرت عرف و اجتماع ، اورا مجبور میسازد که دیگردوستی را ، فدای خود دوستی کند تا حیثیت اجتماعی خودرا

برهاند . مهر ، چیزی برضد دوست داشتن زندگی خود نیست ، بلکه مهر ، همآهنگی خوددوستی و دیگردوستی است . خودرا نمیتوان بدون دیگری دوست داشت ، و دیگری را نمیتوان بی خود دوست داشت . خوددوستی ، یکرویه از مهر است ، که وقتی بر ضد «درک جان در کلیتش برخاست » ، از اصالت میافتد .ولی همین «دیگر دوستی » سام ، ناتوانی و نقص مهررا در شکل خود دوستی درمی یابد ، و خوددوستی ، اشتیاق ونیاز به دیگر دوستی را در او بیدار میسازد .
او سرچشمه مهر میشود .او هست ، وقتی که دیگری را دوست داشته باشد .او در مهربه دیگری ورزیدن ، هستی می یابد . نفی و انکارمهر بدیگری ، خلل به « راستی و پیدایش » در او زده است . او به مهر ، هست . مهر به جان خود و مهر به گیتی و مهر به اجتماع و مهر به بشریت و مهر به فرزند ، ازهم جداناپذیرند. یکی را نمیشود برای دیگری قربانی کرد. مهر به انسانی را نمیتوان برای مهر بخدا قربانی کرد . مهر به خدا ،متضاد با مهر به انسان و گیتی نیست . مهر به روح متضاد با مهر به جسم نیست . مهر به ماده ، متضاد با مهر به ایده نیست . مهر، در پخش هم آهنگ به همه آنچه در گیتی هست ، واقعیت می یابدو این « زیبائی مهر » و یا « مهر ورزی زیبا » است . در حالیکه « عشق ورزی بیك چیز » ، ولاقیدی به هر چیز دیگر و یاکینه ورزی به همه چیزها جزاو » ، مهر به مفهوم ایرانی نیست .
مهر ، میان همه چیزها ، هم آهنگی میآفریند ، همه چیز هارا باهم زیبا میکند . مهر به یك کس ، ونفرت به سایر نفوس، یك چیز را بی نهایت زیبا ، و سایر چیزها را بی نهایت زشت میکند . برای عشق ورزی به یك چیز ،همه جهان را زشت و ناقص و تاریك میسازد .فقط یکیست که زیباست . در جهان بینی ایرانی این خدا نیست که به تنهائی زیباست ، بلکه زیبائی همه درهم آهنگیشان ، زیبائی خداهم هست .خدا درهم آهنگی باهمه ، زیباست ، یا هم آهنگی همه باهم، زیبائی خداست .

سام ، از آنچه خشمگین است ، به آن دلش هم میسوزد

سام ، به آنچه باخشم دور میافکند (زال) و بدست مرگ میسپارد ، به آن ، دلش هم میسوزد . این دو گونه احساس متضاد ، رویارو با کسی که میکشد ، که هم خشم و هم دلسوزی باشد ، بیان دوتجربه متضاد در باره پدیده مرگ است . پهلوان ، آنکه را در نبرد با خشم میکشد ، دلش هم به او میسوزد . سام هنگامی کودکی را که آرزو میکرد داشته باشد ، اکنون دارد ، و همه چیز او زیبا و نیرومند است ، فقط مویش سپید است ، ازاین عیب ناچیز ، اجتماع اورا زیر فشار میگذارد که دور بیندازد . این حالتهای متضاد را در سام میتوان یافت:

بگفت این بخشم و ، بتابید روی   همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند   وزآن بوم و بر دور بگذاشتند

وجود همین دو گونه احساس متضاد در برابر مرگ ، نشان پیدایش آگاهبود تازه ایست که متضاد با « منش حماسی ـ رزمی » است . دراینجا پیدایش آگاهبود تراژیك را در برابر ، منش حماسی میتوان دید که متضاد با آن میباشد .

حماسه ، تجربیاتیست که با منش جوانی کار دارد . تجربه حماسی ، تجربه ایست که پدیده مرگ را، « پدیده ای آنی و ناگهانی و ضربه ای » می بیند، که در زندگی، نیاز بدان نیست که کسی در آن بیندیشد و به آن بپردازد .تك زخم ، تك مرگ هم هست . اهریمن دربندهشن فقط يك زخم به کیومرث و به گاو نخستین میزند. با يك زخم ، انسان بلافاصله درجا فرومیافتد ، و تمام میکند .مرگ ، وقتی ناگهان آمد ، باید آنرا پذیرفت ، ولی پیشترازآن ، نباید هرگز فکرخود را صرف آن کرد .مرگ، آنی است . مفهوم مرگ ، با بیماری و خستگی دراز ، و افتادگی و درماندگی پس از زخم ، پیوندی ندارد . مرگ ، مرگ در

میدان نبرد است . فقط یك آن ، عذاب دارد و همان آن، میگذرد . مرگ ، بیماری آنیست که انسان را یك زخمه جا درجا میکشد . انسان ، بدنبال دردی بسیار دراز نمی میرد . اهریمن ، در همان آغاز شاهنامه ، با سیامك میجنگد ، واورا با یك «چنگ واژونه زدن » جادرجا میکشد

سیامك بیامد برهنه تنا   بیآویخت با پور اهریمنا
بزد چنگ واژونه ، دیو سیاه   دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاه بچه بخاك   بچنگال کردش جگرگاه چاك
سیامك بدست چنان نشت دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

همینطور ، رستم پهلوی سهراب را با تیغ میبرد و جادرجا میکشد . « ترسیدن ازمرگ » ، هنگامیست که ما در باره مرگ بیندیشیم . آنکه در باره مرگ نمیاندیشد ، از مرگ هم نمیترسد. اندیشیدن ، ترسیدن ازمرگست .با اندیشیدن ، ترس از مرگ میآید . زندگی همیشه آگاهبودانه در برابر مرگ قرار میگیرد . اینست که در حماسه ، پهلوان از مرگ نمیترسد ، چون در باره مرگ نمیاندشد . او فقط در باره زندگی(زندگی بیمرگ)میاندیشد. او در جهان همیشه جوان میزید . منش حماسی ، احساس میکند که زندگی خوب و خوش است و فردا ، امروز بهتر است . مفهوم فردای پهلوانِ حماسی ، هیچ رگه ای از مفهوم مرگ ندارد . در فردا ، مرگ نیست .

بیا تا یك امشب تماشا کنیم   چو فردا رسد ، فکر فردا کنیم

این فلسفه ابن الوقت بودن عرفا یا خودکامی نیست .فردا میآید ، و او میتواند با دلیری با مسائلش گلاویزشود . جوانی ، احساس افزایندگی و سرشاری همیشگیست . نشیب و فراز ، همواری و ناهمواری ، آسانی و دشواری ، فقط اورا بیشتر جوشان میسازند، و به پیدایش نیروهای او یاری میدهند . از سوئی پهلوان ، نمیداند که مرگ ، چگونه میآید ؟ و مرگش بدست کیست ؟ کشنده اش مجهولست ، و زمانش نیز مجهولست و پهلوان هیچگاه با مجهول

نمیجگد . پهلوان با دشمن معلوم و محسوس که روبرویش میایستد، میجنگد . در باره مرگ اندیشیدن ، انسان را هراسان و ترسان میسازد . اندیشیدن اینکه درهرجا انسان با مرگ روبروست ، دلیری را ازاو میگیرد . اینست که وقتی در حماسه ناب ، پهلوان ناگهان بامرگ روبرو شد ، با نهایت شدت در زمانی بسیار کوتاه سوگوار میشود . سراسر اندوه و تلخناکی مرگ ، مانند آتشفشان از او فوران میکنند .در سوگواری ، خویشن دارنیست . وقارو شکیبائی را نمیشناسد .حیثیت پهلوانیش را رعایت نمیکند.در همان صحنه نخستین شاهنامه ، کیومرت باشنیدن خبرمرگ سیامك

چو آگه شد ازمرگ فرزند ، شاه ز تیمار ، گیتی بروشد سیاه
فرود آمد از تخت ، وبله کنان بناخن ، تنش گوشت پاره کنان

او بی هیچ گونه سلطه ای بر نفس خود ، با تمام وجود ش میزارد و شیون میکند و گوشت از تنش میکند و خودرا بخاك میاندازد . مثل دریای آرامی میماند که ناگهان طوفانی میشود و طوفانی میشود که سرازپا نمیشناسد ، ولی این طوفان ، ناگهان فرومینشیند و خاموش میشود و باز آرامش درازهمیشگی بازمیگردد. همین سان در مرگ سهراب ، رستم بیهوش میشود .این اوج فروریختن آتشفشانی از احساسات و عواطف ، درست نمیگذارد که مسئله مرگ ، طرح گردد . مرگ یکبار و شیون یکبار . در تراژدی (سوگواره ، سوگداستان) مرگ ، مسئله اندیشیدن میگردد . او دیگر ازپدیده مرگ ، برقگونه نمیگذرد .درست درشاهنامه در داستان کیومرث ، کیومرث ، پس از آگاهی ازمرگ سیامك ، یکسال سوگ میگزیند و درباره مرگ سیامك و شیوه کینه ازآن میاندیشد . و این برضد منش حماسی است . آگاهبود تراژدی ، در آغاز حماسه ، پدیدار شده است که تجربه ای کاملا متضاد با آنست . همینطور ، سام پهلوان ، نمیتواند از « تفکر در باره مرگ فرزندش زال ، که پیامد مستقیم دور افکنی اوست » ، دست بکشد . مرگ فرزند و اندیشه در عذاب جان کندن فرزند ، اورا

سخت میآزارد . خشم ازاو ، با دلسوزی به او، به هم گره خورده اند . سبکِ شعرفردوسی ، حماسی میماند ، ولی پهلوان ، دیگر ، منش حماسی و شیوه احساس حماسی ندارد . « سادگی و روشنی حماسی » ، که با خود، سبکی و شادی میآورد ، دچار تجربیات سایه گون (تاریك و سیاه) میگردد . تجربه اخلاقی او گرفتارتنگنا میگردد . دایه در آغاز ، زال را بخشش خدائی و مهر او میداند . طبعا این زندگی را باید پرورد و نگهداشت ، ولی سرزنش اجتماعی و ننگش ، استوار بر معیاری دیگر از اخلاقست که مرگ فرزندش را باسختدلی ازاو میخواهد . اکنون سام گرفتار این ابهام یا تجربه سایه گونست که کدام یك معیار درست است . با معیار سرزنش و ننگ ، تقصیر و گناه را سام کرده است، و برای رهائی ازاین گناه ، زال را قربانی میکند و این زالست که باید درد ببرد ، ولی دلش بحال زال میسوزد . او گناه میکند و دیگری باید درد آن را ببرد ، واین ناعدالتی است . سام در یك بن بست تراژیك قرار گرفته است .

بررسی شاهنامه با شیوه دیدِ تاریخی ، چشم مارا در دیدن بسیاری از ابعاد فرهنگی که اسطوره ها دارند ، کور میسازد . کاهش اسطوره ها به ته مانده وقایع تاریخی ، تجربیات ژرف دینی را به در تراژدی منتفی میسازد . تجربیات دینی در تراژدی ، با مسئله ادیانِ مثبت تاریخی ، فرق دارد ، وآنهارا نباید باهم مشتبه ساخت . دین مردمی ایران ، که در سوگواره ها شاهنامه ، مانده اند ، هم برضد حکومت ایران ، و هم برضد دین زرتشتی بوده اند، و سپس همین ضدیت را با خلافت داشته اند . تراژدی ، همیشه با دین ژرفی که مستقیم از مردم میجوشد (این دین، هیچ پیامبر و رسول و مظهری ندارد ، وفقط پهلوانان ، نمونه های پیدایش آن هستند) کار دارد .

در اثر وزن و سبك حماسی شاهنامه ، ابعاد تراژدیهایش کاسته و کوتاه شده اند .تراژدی ، از زاویه حماسه عکسبرداری شده است . حماسه ، ویژگیهای تراژیك را در هم فشرده و کوتاه ساخته است .

بحرانهای ژرف درونی ، در چهارچوبه عملیات پهلوانی ، در کمالشان تجسم پذیر نیستند . در اثر توجه شدید به اعمال پهلوانی و رزم و بزم که عناصر بنیادی حماسه هستند ، ظرافتِ پیچیدگیهای روانی و فکری و عاطفی ، برای ما بیگانه میمانند . دیدگاه حماسی و هنری (زیباشناسی و شعر) نمیگذارد که تراژدی را ببینیم . ما تا این تراژدیها را در پشت صحنه های پهلوانی و حماسی نبینیم ، از فرهنگ خود دور خواهیم ماند .

« دین پیدایشی » که ستون فرهنگ ماست ، از تراژدی ، جدا ناپذیر است .حتی خود حماسه های پهلوانی ، از همین تجربیات ژرف دینی که در تراژدیها چشمگیرساخته شده اند ، روئیده اند ، و بی این تجربیات ، ژرف حماسه ها برای ما بیگانه میمانند . تجربیاتی که به حماسه سرائی میانجامد ، با تجربیاتی که به تراژدی می پردازند ، با هم متضادند . پس شاهنامه را که آمیزه این دو گونه تجربه متضاد است ، چگونه باید فهمید؟. خطر شاهنامه آنست که تجربیات حماسی ، تجربیات تراژیک متضادش را میپوشاند و تاریک میسازد.

سیمرغ ، فراز درخت همه تخمه
دردریایِ فراخکرت
سیمرغ فرازکوه البرز

مرغ ، یکی از بزرگترین نمادهایِ مهر مادری در میان ملل ، بویژه یونان و روم بوده است . مهرمادری و طبعا مهر سیمرغ ، که مادر همه جانها شمرده میشود ، دو نقش عمده دارد : یکی آنکه پرورنده است (شیر وخورش میدهد) ، و دیگری آنکه نگاهبانست . و اینکه حقانیت هر حکومتی در ایران از سیمرغ یا از زال ، فرزند سیمرغ سرچشمه میگرفت ، بیان تعهد هر حکومتی به وفاداری به این دو نقش خدایِ مادریست . اندیشه اینکه حکومت ، دونقش بنیادی دارد آنست که همه را بپرورد و همه را نگاهدارد، و بشیوه ای بپرورد و نگاهدارد که

پیوند میان همه ، پیوند خواهری و برادری بماند ، از آئین مادری (سیمرغی) مشتق شده است . ما دو تصویر گوناگون از سیمرغ داریم . یکی در بندهشن بجای مانده است . سیمرغ فراز درخت همه تخمه نشسته است و فرازاین درخت ، تخمه همه جانداران و گیاهان هست (ولو آنکه جانداران بطور آشکارنام برده نشده است ، و لی تخمه ، واژه ایست مشترک برای بذر گیاهی و نطفه انسانی و حیوانی) . در اسطوره سیمرغی که دردریای فراخکرت هست ، سیمرغ ، تخمه های درخت را فرومیافشاند، و در واقع خودش نیز تخمه ایست روی آن درخت ، و نماد همه تخمه های درخت زندگی میباشد . درخت ، برابر با خرداد (خوشزیستی) است ، و آب دریا برابر با امردادست ، که دیر زیستی و خلود باشد .
پس همه تخمه ها ازیك درختند(همجانی همه جانها) و ازیك آب میاشامند . سپس سیمرغ همه این تخمه را در آب میافشاند ، و هر تخمه ای با چکه ای از آب ، بوسیله خدای باد و خدای تیر ، در همه گیتی پخش میشود وفرو افشانده میشوند. بدینسان بیان میشود که همه جانها ، از یك سرچشمه اند ، وهمه انباز درحق برخورداری از خوشزیستی و دیر زیستی هستند . همه از اویند و همه اصیل (تخمه :خودزا) هستند . همه همان ویژگی سیمرغ را دارند .
درشاهنامه ، سیمرغ ، فراز کوه البرز نشسته است . این بار اندیشه پیشین ، سوی وارونه پیدا میکند ، و بدینسان ابعاد دیگر اسطوره پدیدار میگردد، که در اسطوره پیشین ، نهفته در تصویر بود . اکنون ، سیمرغ ، خودش همه کودکان جهان را در آشیانه اش گرد میآورد .زال ، یك کودك نمونه است . در مورد زال ، بطور فردی و استثنائی بیان شده است ، ولی تصویر ، کلیست . این بار ، بی واسطه باد و تیر ، خودش همه را به آشیانه خدا میآورد . دراینجا مهر ، به معنای اصیلش نمودار میگردد که مهر ، خود بسراغ مهرورزیدن میرود .
در لانه سیمرغ ، همه کودکان جهان ، فرزند یك مادرند ، و یا آنکه

همه دوباره از سر ، فرزندان یك مادر میشوند(بیان نیروی رستاخیزی سیمرغ که همیشه از نو برمیخیزد) . این مهم نیست که از که ، زاده شده اند . ازاین پس همه باهم از خدا ، مستقیم پرورده و نگاهبانی میشوند . دراینجا میتوان دید که نشان داده میشود که همه از نو، برادر و خواهر میشوند . سیمرغ ، بچه های مادرهای همه جهان را در یکجا باز به هم پیوندمیدهد . آنچه در مادرهای تنی ، ازهم جدا شده اند ، باز در یك مادر، به هم می پیوندند . همه بازسیمرغی میشوند و همه فرزندان او بشمار میآیند . و همه تخمهای خود سیمرغ میگردند . و همه فرزندانِ پرورشی سیمرغند .این همان اندیشه مهر جهانیست که در داستان ایرج ، عبارت یافته است . و دواصل حکومت که پروردن همه اعضاء اجتماع ، و نگاهبانی از همه ، بشیوه ای که همبستگی میان آنها پایدار ماند ، ایده آل اصلی حکومت ایران میگردد ، با آنکه گونه به گونه تأویل و اجرا میگردد ، و چه بسا از ایده آل اصلی، فرسخها دور افتاده میشود، ولی این اصول ، حقانیت حکومت ایران و دوام تاریخی آنرا تضمین میکنند .

چرازال که سرچشمه حقانیت حکومت ایرانست
پیوند سه نماد :
شیر و شمشیر و خورشید
میشود؟

پیوند این سه نماد ، پیشینیه اسطوره ای کهنی دارند ، ولو آنکه در تاریخ سپس ، شکل هنری دردرفش حکومت به خود گرفته باشند .این اندیشه های اسطوره ای هستند که به تاریخ شکل میدهند و سپس

در تاریخ پدیدارمیگردند . هنگامی که سیمرغ ، زال را به کردار فرزند خودش ، به سام میدهد ، و در واقع ازاین پس ، زال پدیدار سیمرغ در گیتی و حکومت و سپاه میشود . در اینجا داستان ، به سود میترائیان دستکاری میشود . شیر و خورشید سوزان و شمشیر (تیغ + کارد + خنجر) هر سه نمادهای میترلس هستند .

در اینجا کوشیده شده است که داستان زال ، در راستای الهیات میترائی تفسیر و روایت گردد . پهلوان سیمرغی ، در خدمت آرمانهای میترائی قرار میگیرد . شیر ، جانور درنده است که برضد قداست جانست . همچنین کارد (تیغ ، شمشیر) که برنده اند ، نمادهای ضد سیمرغی هستند . البته زال باید بریدن ودریدن را در خدمت آرمانهای سیمرغی بکار ببرد . شیر و شمشیر و خورشید ، نشان شاهان میشود که سران سپاه و ارتش بودند . ارتشیان و سپاهیان منسوب به میتراس بودند و پهلوانان و یاوگیان ، منسوب به بهرام (سام + زال + رستم) که درفش کاویان را بر میافراختند .

فروبرد سر(سام) پیش سیمرغ زود   نیایش همین باآفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد نیرو و زور و هنر
که بیچارگان را همی یاوری   به نیکی همه داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند   بمان همچنین جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ برشد بکوه   بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودك بدید   همان تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی   دل پهلوان ، دست شمشیر جوی

زال ، هنگام فرود آمدن از نزد سیمرغ ، سه نشان دارد ، پهلو و بازویش ، مانند شیر است ، رویش مانند خورشید است و دستش جوینده شمشیراست . درست پیش از پیوند یابی این سه نماد ، کارهای سیمرغ را بر میشمارد که داشتن نیرو هنر برای دادن « یاری به بیچارگان در جهان » و جاودانگی نیرومندی ،و حق داوری همه ، و نژند بودن بدسگالان به زندگانست . وآنگاه سام به زال

مینگرد و درست همه این نشانهای سیمرغی را در او می یابد .
درواقع زال که نماینده سیمرغست ، تجسم این سه نماد میباشد و همه
این نمادها ، متعهد به ارزشهای اخلاقی و سیاسی سیمرغی هستند .
بارها پیوند این سه نماد در شاهنامه میاید ، و نشان آنست که این
نمادها ، از پیشینه بسیارکهنی برخوردارند . در این جا مهر پرستی
با دین سیمرغی آمیخته میشود که در اصل نبوده است . بقیه
داستان زال نیز در همین راستا دستکاری شده است .

زندگی ، مقدس است

اصل مقدس بودن زندگی ، پیامد مستقیم ِ خود مفهوم ِ « اهریمن »
است ، هرچند که سام در برابر سیمرغ ، تجربه قداست سیمرغ و
طبعا قداست زندگی (جان) را میکند . اینکه اهریمن، سرچشمه «
آزار و بیماری و کشتن و خشونت یا زدارکامگی » است ، مستقیم به
سر اندیشه ِ « مقدس بودن زندگی » بر میگردد . چون زندگی ، مقدس
است ، هیچ قدرتی حق ندارد آنرا بیازارد ، ازاین رو ، فقط
اهریمنست که آسیب به زندگی میزند . بی اندیشه ِ « مقدس بودن
زندگی » ، پیدایش تصویر اهریمن ، محال بود . هم درشاهنامه ،
نخستین قتل را اهریمن میکند، و هم در بندهشن ، نخستین قتل ، از
اهریمن سر میزند . درحالیکه در تورات ، دوپسران آدم ، برسر اینکه
خدا ، یکی را بر دیگری ممتاز میسازد (چون قربانی خونی برای خدا
کرده است ، وخدا قربانی خونی را بیش از قربانی غیر خونی دوست
میدارد) سرچشمه قتل میشوند ، با آنکه بنا بر منطق ایرانی ، این
یهوه است که قاتلست ، چون این یهوه است که قربانی خونی را
پسندیده است ، و بخاطر آن امتیازبخشیده است . مقدس ، آن
چیزیست که کسی حق ندارد به آن گزندی بزند . اینست که صفت ِ «

خدائی » در فرهنگ ایرانی با « اصل مقدس بودن زندگی » پیوند جداناپذیر داشته است . خدا بایست پروردگار باشد (پروردن ، ویژگی مادریست . در بندهشن ، اهورامزدا در ویژگی پروردگی اش ، مادر خوانده میشود) .
خدا ، اصل پرورنده زندگیست . خدا به زندگی مهر میورزد . خدا ، سرچشمه مهر به زندگیست . خدا ، نمیتواند کشتن و آزردن را حتی برای کیفر دادن بطلبد ، تا چه رسد به آنکه فرمان قتل بدهد . خدا نمیتواند با عذاب و شکنجه و بیماری و کشتن ، به کسیکه بزرگترین را جنایتها را کرده است ، کیفر بدهد . اینها همه پیآیند اندیشه « مقدس بودن زندگی » است . اینست که پهلوانان در شاهنامه ، نخست با همین مسئله روبرو بودند . با آنکه زندگی رامیآزارد و میکشد (اهریمن) چگونه باید رفتار کرد ؟ ودرست کیومرث یکسال در سوگ پسرش سیامك پیرامون همین مسئله میاندیشد ، چون کشتن اهریمن هم ، آزردن جانست . پهلوان در آغاز باید این مسئله را حل کند ، وگرنه نمیتواند به پیکار با اهریمن هم برود . و بالاخره این سروش که نگهبان زندگی در گیتی است ، به او فرمان پیکار با آزاردهنده به زندگی میدهد . این فرمان ، نشان میدهد که جنگ فقط در دفاع از زندگی مجاز هست ، آنهم با اجازه سروش که سیمرغیست .از اینگذشته چون این نخستین فرمانست ، معنایش اینست که هرفرمانی تا از حقوق سیمرغی برنخاسته باشد ، ارزش فرمان ندارد وبی اعتبار میباشد ، و همه حکومتها باید فرمانشان را از سروش و سیمرغ بگیرند ، و خود حق به فرماندهی ندارند .فرمان باید استوار بر مهر و قداست زندگی و پرورش و نگهبانی زندگی باشد . وهمین سروش هست که نمیگذارد فریدون ، ضحاك را که نابود سازنده همه جانهاست ، بکشد .سپس اندیشه را درداستان ، دستکاری کرده اند تا بشیوه ای ضحاك را کیفر بدهند . الهیات زرتشتی و اهورامزدا ، درخم و پیچ این مسئله گیر میافتند . برای کیفر دادن ، باز خود

اهریمن را به عذاب دادن ِ همکاران خودش میگمارند که اندیشه ای غیر منطقی و کودکانه است . مثلا در شاهنامه اگر جمشید مردم را مجبور به اعتراف بخدابودن خود میکند ، درست این کار ، یك کار اهریمنیست که اهریمن آنرا می پسندد و جمشید را همکار خود میداند ، پس چگونه میشود که ضحاك همکار شماره یك اهریمن (بلکه خود اهریمن) ، همکار اهریمن را که جمشید باشد به دو نیمه اره میکند ؟ حتی اهورامزدا ، اگر اصالت مفهوم خدائی را نگاه میداشت ، و پروردگار میماند ، نمیتوانست بدترین گناه یك موجود زنده را با آزاری پاسخ بدهد ، حتی نمیتوانست این آزار را به پایان جهان به عقب بیاندازد . خدا، نمیتوانست دوزخ بیافریند .

« مهر به زندگی » ، برتر از « خواست و قدرت خدا » بود . سرکشی نسبت به فرمان خدا که بیان قدرت هست ، در برابر « مهر او به زندگی » بیمقدار بود . خدا برای سرکشی انسان از فرمانش ، نمیتوانست مهرش را بکاهد، چون خدا ، در فرمان ازکسی تابعیت نمیخواست ، بلکه در مهر ، با فرّش جذب میکرد . اهریمن ، وجودیست که زندگی را مقدس نمیداند ، از این رو آن را میآزارد . اصل مقدس بودن زندگی ، دراثر چیرگی اصل شاهی (خشترا ، شهریور) بر اصل فرّ (خرداد و مرداد) ، کم کم مبهم وتاریك و نامفهوم و نامعلوم ساخته شده است . بی وجودِ « اصل مقدس بودن زندگی » ، مفهوم اهریمن ، پوچست .

پهلوان ،نیاز به پیامبر(یاآخوند) و شاه ندارد

آنچه در اسطوره سام وزال ، اهمیت سیاسی فوق العاده دارد آنست که زال ، فرزندسام ، مستقیم از خدا (سیمرغ) پرورده میشود و با خدا در یکجا سالیان دراز زندگی میکند و مراوده عادی و روزانه با او دارد ، و با خدا خودمانیست . پهلوان ، وقتی خودرا فرزند و همال

سیمرغ و فرزندانش میداند ، طبعا طـبقه آخوندی (و پیامبری) را بـکـردارِ « واسطه میان خدا و جامعه » بحذف و طرد و انکار میکند . پهلوان نیاز به آخوند و پیامبرندارد . همچنین نیاز به شاه (خشترا) ندارد . شاه ازاو وفرّ او، هست .اینکه رستم در برابر کیکاوس این حق خود را بیان میکند، اشاره به حق سیمرغی خود میکند

مرازور و فیروزی از داور است   نه از پادشاه و نه از لشگرست
زمین بنده و رخش گاه منست   نگین ، تیغ و مغفر کلاه منست
سرنیزه و گرز ، یار منند   دوبازو و دل ، شهریار منند
شب تیره از تیغ رخشان کنم   باوردگه ، بر سر افشان کنم
که آزاد زادم نه من بنده ام   یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند   همان گاه وافسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه   نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت   نبودی ترا این بزرگی و بخت

تاجبـخش ، جایگاه فراتر از شاهی داشت ، و نیاز به شاه شدن نداشت ، بلکه این شاه بود که نیاز به او داشت . ازاین رو رستم به کیکاوس مـیگوید کـه : تو اندر جـهان خـود زمن زنده ای . اینها ، دعویهای خصوصی رستم نیست ، بلکه به سرچشمگی سیمرغیش باز میگردند .اینکه حقـانیت به حکومت (تاج بخشی) از پهلوانان سـرچشـمـه میگیرد ، حق آخوندها (موبدان) و پیامبران و شاهان را به هرگونه مرجعیت اصیلی ، انکار و نفی میکند . پهلوان، مستقیما ازسیمـرغ به بینش میرسد (سیمرغ ، آموزگار خصوصی زال است) ، طبعا رسالت الهی را به کردارِ « منتقل کننده معرفت یا حقیقت در آموزه ای » نمیشناسد ، بلکه « رسالت » را فقط و فقط به کردارِ « نجات بخشی عملی مردم از آزارها و دردها » در می یابد .
کسی فرستاده سیمرغست که مردم را ازدرد ها برهاند . همان کاری را که جمشید کرد . خدای پیدایشی ، نیاز به « واسطه » برای انتقال معرفت حقیقت ندارد . رسالت حقیقی ، یاری دادن مردم دردفاع کردن

آنها از آزار و درد است .در برابر این حق سیمرغی پهلوانان ، شاهان کوشیده اند با داستان فریدون ، برای اصل شاهی نیز ایجاد حقانیتی کنند که دارای همان ارزش باشد ، بدینسان که فریدون اصل شاهی (داد = قانون ، و اصل شمشیر : توگرپیش شمشیر، مهرآوری سرت گردد آزرده از داوری) را نیز مستقیما « پرورده خدا ی زندگی » شمرده اند . « نخستین گاو » که همان « زندگی نخستین » و به عبارتی دیگر ، مادرخدائی دیگر باشد ، اورامیپرورد و به او شیرمیدهد . پرورده شدن فریدون ، که نماد اصل شاهی است ، بوسیله گاو(نخستین جان) بیان آنستکه شاه ، تا بع مرجعیت آخوندی (موبدی) و مرجعیت پهلوانی ، نیست ، بلکه خودش ، پیوند مستقیم با اصل زندگی دارد . این نشان آنست که هم اصل شاهی و هم اصل فر (پهلوانی) ، در شاهنامه ، هر دو خودرا « اصل حقانیت به قدرت » میشمرده اند، وبا هم تنش و کشمکش شدید داشته اند ، و طبعا هرکدام ازآنها ، خودرا فراسوی « قدرت و مرجعیت آخوندی » قرار میداده اند . هردوی این تلاشها ، بزمانی باز میگردند که هنوز اصل شاهی ، نمیتوانسته است خودرا کاملا بر میترا پرستی و یا دین اهورامزدائی استوار سازد ، وهنوز نزد مردم نیاز به « حقانیت مادرخدائی » بوده است . علیرغم پیدایش و چیرگی میترا پرستی و یا دین مزدیسنا ، « دین مردمی ـ مادرخدائی » هنوز نفوذ خودرا در دلهای مردم داشته است ، اینست که آناهیتا ، یا آرامتئی مادرخدای دیگر را جانشین سیمرغ یا گاو نخستین میکنند .

حتی فریدون برای مقدس ساختن جنگ افزارش که « گرز » باشد ، آنرا به صورت « گاو مادینه یا گاو نخستین » میکشد که اورا با شیر پرورده است .گرز،یا ابزار جنگ شاهی، اصالت مادرخدائی دارد .چنانکه درفش سیمرغی یا گرازیِ پهلوانان ، باز اصالت مادرخدائی آنهارا نشان میدهد .

جهانجوی پرگار بگرفت زود وزآن گرز ، پیکربریشان نمود

نگاری نگارید برخاک پیش   همیدون بسان سر گاو میش

یا چرم گاوی که در فش کاوه (درفش کاویانی) میشود باز اصالت خدای مادری را میرساند . در واقع جنبش کاوه ، جنبشی استوار بر خواستها و آرمانهائی بوده است که از آئین مادری بر میخاسته است . درست ضحاک که جوانان را قربانی میکرد و جانها را میآزرد ، کاوه برضد جان آزاری وقربانی خونی ضحاک برمیخیزد . و اینکه جنبش کاوه ، پیش از فریدون میآید ، اشاره به یك جنبش سیمرغی ، پیش از جنبش شاهی میگردد . در واقع ، کاوه است که حقانیت به فریدون میدهد .اینکه اصالت فرّی فریدون ، پس از داستان سام وزال ، پیدایش یافته است ، از همان دستکاری « داستان گاو » هویداست . چون سیمرغ ، بیواسطه ، زال را میپذیرد و میپرورد . در حالیکه در داستان فریدون « گاو نخستین » بنام « اصل جان » تا اندازه ای فراموش شده بوده است ، ولی هنوز در نا آگاهبودمردم اثرش باقی مانده بوده است . دراینکه « گاو نخستین» به گاوی معمولی ، تقلیل داده میشود، و شبانی پیدا میکند که کارها را دردست میگیرد و درواقع نگهبان مرغزار ، عهده دار دادن شیر ازآن گاو میشود (گاو ، بکردار کل جان و اسم جنس فراموش شده است) بیان دورافتادگی از اصل اسطوره است ، ولی سیمرغ نزدیکتر به اصالت نخستینش هست . ازاینجا معلوم میشود که شاهان برای همچشمی با پهلوانان ،، این اسطوره را فراهم آورده اند ، یا بنابر نیاز ، فراهم آمده است ، و حاوی تجربیات غنی مانند داستان سیمرغ نیست .

پایان بخش نخست داستان سام و زال

چهاردهم ماه می ۱۹۹۶ مطابق ۲۵ اردیبهشت ۱۳۷۵

منوچهر جمالی ، لاچیچارا